



بامداد خمار

فتانه حاج سيد جوادى (پروين)

بامداد خمار

فتانه حاج سيدجوادى
(پروين)

چاپ دهم

نشر البرز
تهران، ۱۳۷۶

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
 وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
 اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهربی یار
 طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
 برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 وه که با خرمن منجنون دل افکار چه کرد
 ساقیا جام میم ده که زنگارنده غیب
 نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 آنکسه پرنقش زد این دایره مسینایی
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
 فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
 یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

«مگر از روی نعلش من رد بشوی.»

«این طور حرف نزنید مامان، خیلی سبک است. از شما بعید است. شما که می‌دانید من تصمیم خودم را گرفته‌ام و زن او می‌شوم.»

«پدرت ناراضی است سودابه. خیلی از دستت ناراحت است.»
 «آخر چرا؟ من که نمی‌فهمم. خیلی عجیب است‌ها! یک دختر تحصیلکرده به سن و سال من هنوز نمی‌تواند برای زندگی خودش تصمیم بگیرد؟ نباید خودش مرد زندگی خودش را انتخاب کند؟»

«چرا، می‌تواند. یک دختر تحصیلکرده امروزی می‌تواند خودش انتخاب کند. باید خودش انتخاب کند. ولی نباید با پسری ازدواج کند که خیلی راحت دانشکده را ول می‌کند و می‌رود دنبال کار پدرش. نباید زن پسر مردی شود که با این ثروت و امکاناتی که دارد، که می‌تواند پسرش را به بهترین دانشگاه‌ها بفرستد، به او می‌گوید بیا با خودم کار کن، پول توی گچ و سیمان است. نباید زن مردی بشود که پدرش اسم خودش را هم بلد نیست امضاء کند. سودابه، در زندگی فقط چشم و ابرو که شرط نیست. پدر تو شبها تا یکی دو ساعت مطالعه نکند خوابش نمی‌برد. تو چه طور می‌توانی با این خانواده زندگی کنی؟ با پسری که تنها هنر مادرش این است

که غیبت این و آن را بکند. بزرگترین لذت و سرگرمیش در زندگی سرک کشیدن و فضولی کردن در امور خصوصی دیگران است. تو نمی توانی با این ها کنار بیایی. تو مثل این پسر بار نیامده ای. تو....»

سودابه از جای خود بلند شد.

«مامان، من به پدر و مادرش چه کار دارم؟»

«اشتباه می کنی. باید کار داشته باشی. این پسر را آن مادر بزرگ کرده. سر سفره آن پدر نان خورده. فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان فرق دارد.»

سودابه دستها را به پشت یک صندلی تکیه داد و به جلو خم شد.

«پس فقط ما خوب هستیم؟ ما اصالت داریم؟ فرهنگ داریم، استخوان داریم، ولی آنها ندارند؟ ما تافته جدا بافته هستیم؟»

«نه، اشتباه نکن. آنها هم در نوع خودشان بسیار خوب هستند. نه آنها بد هستند و نه ما خوب هستیم. ولی موضوع این است که ما با هم تفاوت داریم. اعتقادات ما، روش زندگی ما، تربیت ما دو خانواده و سلیقه ها و اصول ما با هم متفاوت است. من نمی گویم کدام خوبست کدام بد است. فقط می گویم ما دو خانواده مثل دو خط موازی هستیم که هر بخواهیم به هم برسیم می شکنیم.»

«پس من نباید عاشق بشوم. نباید انتخاب کنم. بله، من حق انتخاب ندارم. باید بنشینم تا پسر فلان الدوله و نوه بهمان السلطنه به خواستگاریم بیاید؟ باید....»

«نه سودابه. سفسطه نکن. ما نمی گویم انتخاب نکن. فقط می گویم چشمهایت را باز کن. گول سر و ظاهر و کت و شلوار را نخور. انتخاب کن ولی با چشم باز. کورکورانه تصمیم نگیر. فقط زمان حال را در نظر بگیر. از خر شیطان پیاده شو. خودت رابه

خاک سیاه نشان و کمی فکر کن. با خودت لجبازی نکن. ما از خدا می‌خواهیم تو ازدواج کنی. چه بهتر که با مردی ازدواج کنی که خودت او را انتخاب کرده‌ای و دوستش داری. ولی نمی‌خواهیم بدبختی‌ات را ببینیم. به همین دلیل هرگز با این ازدواج موافقت نخواهیم کرد.»

سودابه روی از پنجره برگردانید.

«گوش کن مامان، این حرف‌ها را بریز دور. استخوان‌ها را بریز دور. من گفتم که یک دختر تحصیل‌کرده امروزی هستم. شما هم که الحمدلله تمام دنیا را گشته‌اید. باید بدانید دیگر نمی‌شود دخترها را به زور تهدید و مشت و لگد شوهر داد. من از آن دخترهای صد سال پیش اندرونی نیستم که سر عقد نیشگان‌شان می‌گرفتند تا بله بگویند. آن دوران گذشت. خوب است که بابا ادعای روشنفکری هم دارد.»

مادر با لحنی دردمند گفت: «نخیر سودابه خانم، آن دوران هرگز نمی‌گذرد. تا وقتی که دخترها و پسرها عاشق آدم‌های نامناسب و نامتجانس می‌شوند، این مسئله همیشه بین پدر و مادرها و پسر و دخترها بوده، هست و خواهد بود. تا وقتی که پدرها و مادرها چاه را بر سر راه فرزندان‌شان می‌بینند ولی نمی‌توانند چشم آن‌ها را باز کنند و مثل گندم برشته بالا و پایین می‌پرند...»

سودابه حرف مادرش را قطع کرد.

«و می‌خواهند به زور آن‌ها را به آدم‌های کج و کوله استخواندار شوهر بدهند یا دختر ترشیده فلان‌الدوله را به ریششان ببندند؟ آهان؟ ولی نه مامان، من یکی زیر بار حرف زور نمی‌روم. آخر چرا نمی‌فهمید، این زندگی من است. می‌خواهم به میل خودم آن را بسازم. عهد شاه و زوزک که نیست؟»

برقی در ذهن دختر جوان درخشید و با چشمانی خندان و قیافه پیروزمندانه افزود: «تازه در عهد شاه و زوزک هم خیلی از دخترها از

خود اراده نشان می دادند. زیر بار حرف زور نمی رفتند. خودشان زندگی خودشان را می ساختند. عمه جان را ببینید! مگر جلوی چشمتان نیست؟ مگر او زن مردی نشد که می خواست؟ هان؟ نشد؟...»

چشمان مادر یک لحظه از وحشت و درد گشاد شدند. نگاه خیره ای به دخترش انداخت. دختر جوان با آن چشمان درشت میشی و موهای پرپشت موج، بینی یونانی و لب های خوش ترکیب و پوست زیتونی، سرسختانه و مبارزه جویانه در چشم مادر خیره شده بود. زیبایی او دل مادر را بیشتر به درد می آورد. دخترش، دختر تحصیل کرده روشن فکر و هنرمندش، با پشتوانه معتبر فامیلی و به قول خود سودابه و قدیمی ترها، اصیل و استخواندار، عاشق تنها پسر یک خانواده تازه به دوران رسیده جاهل شده بود که دری به تخته خورده و ثروتی گرد آورده بودند. پدر و مادر بیچاره سودابه حتی جرئت نداشتند تا درباره سابقه این خانواده تحقیق کنند. خوب می دانستند سابقه درخشان و آبرومندی در کار نیست و بهتر است قضیه را مسکوت بگذارند. مادر آرزو داشت این پسر از خانواده ای بود که دستی تنگ و فکری باز داشتند. خانواده ای کوچک و شریف و خوشنام. در آن صورت وضع فرق می کرد. ولی متأسفانه چنین نبود. افسوس که این حرف ها به سر جوان و خام این دختر زیبارو فرو نمی رفت. به سر این عصاره شیرین زندگی. به سر این ناز پرورده سختی نکشیده. گوهری که می خواست به دامان خس بغلتد. واقعاً که این دختر چه قدر به عمه اش شبیه بود. نه تنها سر و شکل و سراپای وجودش، بلکه تمام خصوصیات اخلاقیش. انگار که عمه دوباره جوان شده است.

مادر سکوت را شکست و به سخن درآمد. صدایش اندوهگین و ملایم بود. بیچاره بود. مستأصل بود. به ملایمت پرسید: «همین عمه جان خودمان را می گویی دیگر!»

دختر با لجبازی ادای او را درآورد.

«بله، همین عمه جان خودمان را می‌گوییم دیگر.»

«حالا او خوشبخت است؟ خیلی عاقبت به خیر شده؟»

دختر با خشم و حرارت پاسخ داد: «بله. بله. خوشبخت است. خوشبخت تر هم می‌شد. البته اگر آقا جان بنده، پدر استخوان‌دار و محترم ایشان زندگی را به کام آن‌ها تلخ نمی‌کرد. پشت به او نمی‌کرد. آن‌ها را طرد نمی‌کرد....»

مادر مکشی کرد و پوزخند تلخی زد.

«ببین سودابه، بیا با هم قراری بگذاریم. پدرت از من خواسته به تو بگویم فکر این پسر را از سرت بیرون کنی. فراموشش کنی. دیگر حرفش را هم نرنی. ولی من با تو قرار دیگری می‌گذارم. مگر نمی‌گویی عمه‌ات در عهد شاه و زوزک عاشق شد؟ مگر نمی‌گویی تمام قید و بندها را پاره کرد؟ مگر نمی‌گویی عمه چنین و چنان کرد؟ فکر می‌کنی ارزشش را داشت؟ مگر معتقد نیستی که کار درستی کرد که پافشاری کرد و به آنچه می‌خواست رسید؟»

«چرا. همین را می‌گوییم و معتقد هم هستیم.»

«خوب، بیا قرار بگذاریم هرچه عمه‌جان گفت همان باشد. اگر گفت زن او بشوی بشو. اگر گفت نشو قبول کن و نشو. راضی هستی؟»
سودابه مکث کرد و به فکر فرو رفت. یک لحظه سر خود را بلند کرد و با شک و تردید به مادرش نگریست. باز فکری کرد و گفت: «به شرط آن که شما او را پر نکنید.»

«یعنی چه؟ نمی‌فهمم؟»

«یعنی یادش ندهید که برخلاف میلش عمل کند و به من بگوید این

کار را نکنم.»

مادر خندید.

«خوب است که عمه جان‌ت را می‌شناسی. نسخهٔ دوم خودت است. من هم پُرش بکنم، باز کار خودش را می‌کند. هر کاری را که صلاح

بداند و دلش بخواهد می‌کند. ولی من قول می‌دهم. به شرط آن که تو هم قضاوت او را قبول داشته باشی و به حرف‌های او گوش کنی. بعد آزاد هستی. به قول خودت این زندگی توست. اگر دلت می‌خواهد خودت را توی آتش بیندازی، بینداز.»

مادر از جا برخاست تا از اتاق خارج شود. دختر دردمند و خشمگین، با لحن قهرآلود دختری که عزیز خانواده است پرسید: «باز قهر کردی مامان! هر بار که می‌آییم مثل دو آدم تحصیلکرده و فهمیده در این باره صحبت کنیم شما باید قهر کنی؟»

«قهر نکرده‌ام سودابه. می‌روم عمه‌جان را بیاورم.»

سودابه لب‌ها را به هم فشرد. روی صندلی نشست و آماده‌ستیز با عمه‌جان شد.

آفتاب عصر زمستان از پشت پرده‌ی تور بر قالی‌های رنگین اتاق می‌تابید. کتاب حافظ پدر روی میز مثبت‌کاری وسط اتاق باز بود. تابلوهای نقاشی که دیوارها را زینت می‌دادند همه اصل بودند. کتابخانه پدر سرتاسر یک طرف دیوار اتاق نشیمن را می‌پوشاند و این به غیر از کتابخانه‌ای بود که در اتاق خواب خود داشت. باغبان از صبح زود برای هرس درختان و سمپاشی آمده بود. استخر در جلوی ساختمان، برخلاف تابستان، ساکت و غریب افتاده بود. بر بوته‌های گل‌های سرخ معروف ایرانی حتی یک گل هم نبود. همه هرس شده و کوتاه در انتظار نسیم بهار بودند. امسال خوشبختانه هوا چندان سرد نشده بود. درختان چنار همچون بارویی دور تا دور حیاط ششصدمتری را پوشانده بودند. آفتاب اول زمستان بر برگ‌های سرخ و زرد آن‌ها سایه روشنی مطبوع به وجود آورده بود. لای دری که به حیاط می‌رفت گشوده بود و نسیم سردی از در توری جلوی آن عبور می‌کرد و از آن جا به اتاق نشیمن که اکنون سودابه در آن نشسته بود وارد می‌شد. دختر جوان آن را با حرص و ولع استشمام می‌کرد زیرا که دل درون سینه‌اش می‌سوخت. کف راهرو و اتاق با پارکت پوشیده شده و هر جا که

مناسب بود قالیچه‌های رنگی کرک و ابریشم افکنده بودند. بدون شک مادرش نه تنها زیبا بود، بلکه ذوق و سلیقه سرشاری نیز داشت. این زن خوش سیمای شیک‌پوش و جذاب که این همه برای شوهرش عزیز و لوس بود، زنی که در زندگی راحتش هرگز گردی از اندوه بر چهره‌اش ننشسته بود - مگر زمانی که پدر با اتومبیل در جاده شمال تصادف کرد و در آن زمان گویی این زن مرد و دوباره زنده شد. چون ماجرا به خیر گذشته بود - اکنون چنان راه می‌رفت که انگار تحمل وزن بدن خود را روی پاهای کشیده و خوش تراشش ندارد. مامان بلوز سفید آستین بلند و دامن سیاه پلیسه به تن داشت و ژاکت سفید کشمیری بر دوش انداخته بود. موهای زیتونی‌رنگش کوتاه و مرتب بودند. بابا دوست نداشت مامان موهایش را رنگ کند. مامان به نظر او احترام گذاشته بود. آهسته از اتاق خارج شد و صدای دمپایی‌های طبی‌اش در راهرویی که به اتاق عمه‌جان می‌رفت کم و کمتر شد. رایحه عطر ملایمی از او در اتاق به جا ماند. در طبقه هم‌کف به جز سالن مهمانخانه و ناهارخوری و اتاق نشیمن، فقط یک اتاق دیگر وجود داشت. اتاق عمه‌جان. اتاقی که پنجره کوچکی رو به باغچه داشت. بقیه اتاق‌ها در طبقه بالا بود. اتاق‌های خواب، اتاق کار پدر، اتاقی که بچه‌ها در آن درس می‌خواندند یا بازی می‌کردند. خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحبخانه داشت. پدر اهل هنر بود و شعر می‌گفت. زیاد مطالعه می‌کرد. مامان نقاشی می‌کرد. البته نقاش چندان زبردستی نبود ولی اهل ذوق بود و همین او را در چشم سودابه بیشتر محکوم می‌کرد. چه گونه این آدم‌های خوش ذوق که این همه ادعای هنردوستی و خوش طبعی می‌کردند، می‌توانستند از جادوی عشق غافل باشند و احساسات او را نادیده بگیرند؟ چه طور می‌توانستند او را از ازدواج با مردی که دوست داشت منع کنند؟

مدتی طول کشید. سودابه هر لحظه بیشتر عصبانی می‌شد. مامان دارد او را درس می‌دهد. خیال می‌کنند من بچه هستم. بگذار هرچه

دلشان می خواهد بگویند. من... من....

صدای تق تق عصا بلند شد. عمه جان با مامان می آمد. مامان زیر بغل او را گرفته بود. عمه جان بلوز و دامن پشمی قهوه‌ای و جوراب کلفت پوشیده بود. یک روسری کوچک قهوه‌ای و کرم بر سر کرده و در انگشت سپید پر چروکش یک انگشتر ظریف عقیق داشت. چشمان میشی اش که دیگران می گفتند روزگاری درشت بوده است، از زیر عینک با محبت می خندید. کفش پارچه‌ای راحتی به پا داشت و قدم برداشتن و حرکت به جلو برایش جان‌کندن بود. قدش دو تا شده بود. سنش حدود هشتاد بود و کسی نمی دانست چند سال؟ با این همه گوشش خوب می شنید و درکش قوی و حواسش به جا بود. مثل همه آدم‌های مسن خاطرات گذشته را بسیار روشن تر از اتفاقاتی که دیروز یا یک ساعت پیش روی داده بودند به یاد می آورد و از آن‌ها برانگیخته می شد. چه شکلی بوده؟ زمان جوانیش چه شکلی بوده؟ زیبا؟ بلند و خوش بر و رو؟ از این ظاهر فعلی که نمی شد چیزی فهمید. همه می گفتند که سودابه شبیه جوانی‌های عمه جان است که البته به سودابه برمی خورد ولی هرگز به روی خود نمی آورد زیرا که عمه جان را صمیمانه دوست داشت. این مستی پوست و استخوان بی آزار که فقط هنگامی ظاهر می شد که حضورش ضروری بود، زمانی که سودابه کوچکتر بود هر وقت مامان و بابا مهمان داشتند و یا به مهمانی می رفتند سودابه و خواهر و برادرش به رغم وجود کلفت و پرستار، به رغم سینما و تلویزیون و کتاب‌های گوناگونی که در خانه بود، به اتاق عمه جان می رفتند و پایین تختخواب او کنار پاهای لاغرش می نشستند تا برایشان قصه بگویند، یا با اسباب و اثاث اتاقش ور می رفتند. مامان اگر می دید آن‌ها را دعوا می کرد. بچه‌ها، نباید به چیزهای عمه جان دست بزنید. فضولی نکنید.

عمه جان می خندید و می گفت: «ولشان کن ناهیدجان. خودم اجازه

فقط یک صندوقچه کوچک در گنجۀ اتاق عمه جان بود که از اکتشاف و بازرسی بچه‌ها به دور مانده بود. نه این که غافل شده باشند و یا بارها تصرفش نکرده باشند و به جای چهارپایه برای این گنه دستشان به طبقات بالاتر برسد زیر پایشان نگذاشته باشند. بلکه به این دلیل که همیشه در آن قفل بود و هرگز به عقل کوچک آن‌ها نمی‌رسید که از عمه پرسند درون جعبه چیست. به جز این جعبه یک تار نیز به دیوار اتاق عمه آویخته بود. سودابه تا به یاد داشت این تار در آن جا بود. یک تار کهنه عتیقه. این تار انگار حرمتی داشت که حتی بچه‌ها نیز به سوی آن دست دراز نمی‌کردند. به جز یک بار که پیمان برادر کوچک‌تر سودابه از حد خودش تجاوز کرد. در آن موقع سودابه پانزده ساله و پیمان هشت ساله بودند.

پیمان بی‌مقدمه دوان دوان به سوی تار رفت و دست دراز کرد تا آن را بردارد و گفت: «عمه جان، می‌خواهم برایتان تار بزنم.» دستش به دسته تار خورد و ناگهان تار از دیوار جدا شد.

سودابه برای اولین و آخرین بار در عمرش صدای فریاد عمه جان را شنید: «ای وای، دیدی شکست!»

این فریاد سودابه را از جا کند و درست در لحظه سقوط تار را در میان زمین و هوا گرفت. چشمان عمه جان از حدقه درآمدن بود. سر و سینه را به جلو متمایل کرده و دست‌ها را به سوی تار دراز کرده بود. گویی تار در هنگام سقوط تغییر جهت می‌داد و تصمیم می‌گرفت که به سوی تخت عمه جان پرواز کند و کنار او فرود آید. پیمان هم ترسید. رنگش پریده بود. نه، از عمه جان نمی‌ترسید. از شکستن چیزی می‌ترسید که اکنون همه فهمیده بودند گویی جانشینی نمی‌توانست داشته باشد. انگار شیشه عمر عمه جان بود. سودابه تار را به دقت در جای خود قرار داده بود و آن وقت به سوی پیمان برگشته و تهدیدی را که بارها قول آن را داده بود عملی کرده بود. چنان پس گردنش زده بود که صدای سگ بکند. بعد از آن تار از دست بچه‌ها در امان مانده بود.

عمه جان می آمد و بوی گندم و شاهدانه را با خود می آورد. امکان نداشت سر گنجۀ عمه جان بروید و کیسه گندم و شاهدانه در آن پر و آماده تعارف نباشد. نه این که شکلات و کیک و آب نبات نداشته باشد. عمه جان انگار در اتاقش سغازه شکلات و آدامس و آب نبات فروشی داشت. همیشه هم از بهترین نوع آن ها. همیشه می گفت: «این شکلات را بگیر پیمان جان. ولی بعد از شام بخوری ها. وگرنه مامان دعوایت می کند.» یا «سودابه، آدامس می خواهی یا آب نبات؟» و یا رو به خواهر کوچک تر سودابه می کرد و می پرسید: «سپیده جان، تو آدامس می خواهی یا شکلات؟»

«من گندم و شاهدانه می خواهم عمه جان.» و هر سه در یک نشست ته کیسه گندم و شاهدانه را بالا می آوردند و باز فردا روز از نو روزی از نو. گاه بچه ها در حیرت بودند که در صندوقچه عمه جان چیست؟ دیگر چه خوراکی می تواند در آن پنهان شده باشد؟ ولی چون عقلشان به جایی نمی رسید، رهایش می کردند و پی کار خود می رفتند.

اکنون مامان در حالی که با یک دست زیر بازوی عمه جان را گرفته بود با دست دیگر آن جعبه را حمل می کرد. دل در سینی سودابه فرو ریخت. گویی حضور آن صندوقچه چوب شمشاد قدیمی پر نقش و نگار سندی بود که بیش از همه او را محکوم می کرد.

عمه جان نشست و صندوقچه روی میز مقابل او قرار گرفت. مامان جمیله را صدا زد تا برای عمه جان چای بیاورد. یک ظرف کریستال کوچک پر از بیسکویت روی میز بود. عمه جان رو به سوی زن برادرش کرد و پرسید: «داداش مخانه نیست؟»

چه سؤال بی معنایی. جای اتومبیل برادرش در گاراژ ته حیاط کنار اتومبیل ناهید خالی بود.

«رفته بیرون.»

«کجا رفته؟»

«رفته اسکی. پیمان و سپیده را برده اسکی.»

ولی سودابه خوب می‌دانست که بابا رفته تا مادر و دختر بدون حضور او، در صورتی که بر سر یکدیگر فریاد بکشند، او مجبور به دخالت و اعمال قدرت نشود. جمیله چای آورد و رفت. مامان هم به دنبالش رفت و در حالی که در اتاق را می‌بست گفت: «نصیحتش کنید. شما را به خدا نصیحتش کنید.»

سکوت در اتاق برقرار شد. سودابه از این که عمه‌جان تظاهر به ندانستن می‌کرد خسته شد و با عصبانیت گفت: «خوب نصیحتم کنید دیگر، عمه‌جان.»

باز هم عمه‌جان ساکت بود.

«مامان می‌گوید اگر شما موافقت کنید، آن‌ها هم موافقت می‌کنند و اگر نکنید آن‌ها هم موافقت نمی‌کنند.»

به عمه‌جان می‌نگریست. یک کلام بگو و جانم را خلاص کن. آره یا نه؟ ولی عمه‌جان ساکت و گرفته بود. از پنجره به بیرون می‌نگریست. عاقبت با صدایی گرفته، انگار که با خودش حرف می‌زند، آهسته گفت: «آخر وقتش رسید.»

«چی؟»

عمه‌جان برگشت و به او خیره شد: «من چه کاره هستم که به تو بله یا نه بگویم دخترجان؟ من فقط قصه‌ خودم را می‌توانم برایت بگویم. آن وقت این تو هستی که باید تصمیم بگیری.»

سودابه با بی‌حوصلگی گفت: «عمه‌جان، صد دفعه از این قصه‌ها برابم گفته‌اید. قصه‌ شیطنی‌های خودتان را که بی‌چه بودید برابم گفته‌اید ولی...»

«نه جانم. اصل کاری را نگفته‌ام. آن را گذاشته بودم برای امروز. اگر یک بار اصل آن را می‌گفتم، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را

بگیرم. سالی صدبار تکرارش می‌کردم. خوب، پیری و بی‌همدمی است دیگر! آن وقت دیگر آن اثری را که باید داشته باشد نداشت...» عمه جان باز ساکت شد. بعد بی‌مقدمه پرسید: «خیلی دوستش داری؟»

«آخ، آره عمه جان، خیلی ولی هیچ‌کس نمی‌فهمد...»

چشمان عمه جان برق زد. یک لحظه انگار که چشمانش جوان شد. جوان، درشت، میشی و درخشان. آیا این واقعاً نگاه عمه جان بود یا سودابه تصویر خود را در چشم او دیده بود؟ حالا می‌فهمید که چرا می‌گویند سودابه شبیه عمه جان است.

«من می‌فهمم.» و باز ساکت شد.

سودابه آهی کشید که شبیه به نفس کشیدن بود. یا نفسی که به صورت آه بیرون آمد و عمه جان لبخند زد.

«سودابه جانم، مواظب باش. خیلی مواظب باش. کاری نکن که عاقبتت مثل من بشود. تنها، بدون فرزند. در خانه این و آن مزاحم و سربار باشی. نه، من ناشکری نمی‌کنم. نسبت به پدرت حق‌ناشناس نیستم. مرا در خانه خودش جا داده، اموال مرا سرپرستی کرده. نمی‌گویم در حق من کوتاهی کرده. زحمتم را کشیده. تمام اموال من مال شماهاست. مال بچه‌های برادر و خواهرهایم. نوش جانتان، من که وارثی جز شماها ندارم. با این همه خودم شرمندهام. می‌دانم که سربار مادرت هستم.»

«اوه عمه جان...»

«نه عزیز دلم، گوش کن. مادرت هم با من مهربان بوده، دختر خود منست. ولی خوب، بالاخره هر زنی خواهان یک زندگی زنشویی تنها و مستقل است. بدون مزاحم. من خوب می‌دانم چه می‌گویم. خیلی سخت است آدم را بنا بر ملاحظات احتمالی کنند. آخ جان دلم، هرچه اطرافیان مهربان باشند، باز هم بچه خود آدم که نیستند. بچه آدم بدش هم خوبست. اگر توی سر آدم هم بزنند

شیرین است...»

«عمه جان پس ما چی؟ جای بچه‌های شما نیستیم؟»

«چرا عزیزم، چرا. مخصوصاً تو. تو که خود من هستی. روزی صد دفعه خدا را شکر می‌کنم که تو در این خانه هستی. هر وقت از بیرون می‌آیی و از اتومبیل مادرت پیاده می‌شوی، ده دفعه قربان صدقه‌ی قد و بالایت می‌روم. وان یکاد می‌خوانم و از دور به طرفت فوت می‌کنم. دعا می‌کنم الهی سفیدبخت بشوی. هر سه تان سفیدبخت بشوید. الهی از دست خودتان نکشید. دلم می‌خواست هیچ وقت این صندوقچه را جلوی تو باز نمی‌کردم. تو این چیزها را می‌دانستی؟»

سودابه هیچ چیز نمی‌دانست.

عمه جان به جلو خم شد و یک کلید قدیمی از زنجیر طلایی که به گردن داشت بیرون کشید و در صندوقچه را گشود. سودابه با حیرت گفت: «اوه... عمه، پس کلیدش این جا بوده؟»

عمه خندید: «آره شیطونک‌ها. هر سه تایتان از بچگی دنبال کلیدش بودید، مگر نه؟»

در صندوقچه جز مقداری خرت و پرت، کاغذهای زردشده، یکی دو عکس و یک طلاقنامه هیچ نبود. این بود صندوقچه قیمتی عمه جان. درون آن نه عروسک بود، نه شکلات، نه کش تیر و کمان برای گنجشک‌ها و نه پارچه و پولک برای دوختن لباس عروسک‌ها. از هیچ یک از آن اشیایی که در دوران کودکی برای سودابه و خواهر و برادرش حکم گنج را داشت خبری نبود. حتی لواشک و قره‌قوروت و آلبالو خشکه هم در آن پیدا نمی‌شد. پس برای چه او در این صندوقچه تا این حد بی‌ارزش را قفل می‌کرد؟

عمه جان جای خود را نوشید، در مبل فرورفت و به عقب تم داد و دسته عصا را به دست گرفت. دو پای خود را دراز کرد. میج پای چپ

خود را روی مچ پای راست انداخت. اولین بار بود که از درد پا
نمی‌نالید. به چشمان سودابه نگریست و با محبت پرسید: «اگر از اولش
برایت بگویم خسته نمی‌شوی؟»
سودابه با اشتیاق گفت: «نه عمه، نه، خسته نمی‌شوم.»

فصل اوّل

بهار بود سودابه جان، بهار. ای لعنت بر این بهار که من هنوز عاشقش هستم. اوایل سلطنت رضاشاه بود. همین قدر می دانم که چندسالی از تاجگذاری او می گذشت. چندسال، چهار سال؟ پنج سال؟ سه سال؟ نمی دانم. از من نپرس کی قاجار رفت و کی رضاشاه آمد. سر و صدا و تق و توف بود. حرف از رفتن قاجار بود. حرف از سردار سپه بود. حرف از تاجگذاری رضاخان بود ولی من نمی دانم. انگار در این دنیا نبودم. در دنیایی دیگر بودم. آنچه دلم می خواست همان در یادم مانده.

عمه جان ساکت شد. چانه را روی عصا نهاد و به باغ یخزده خیره شد.

انگار که همین دیروز بود... آخ سودابه جان که عمر چه قدر زود می گذرد... و به خدا که خداوند چه عمر کوتاهی به ما داده و تازه بیشتر این دوران کوتاه حیات هم یا به بچگی می گذرد یا به پیری. دوران لذت چه قدر کوتاه است. قدیمی ها چه درست گفته اند: مانند عمر گل. تو هم تا مثل من پیر نشوی معنای این حرف را نمی فهمی. نمی فهمی عمر برف است و آفتاب تموز، یعنی چه؟ الهی که پیر بشوی دختر جان...

عمه جان ساکت شد و به باغ خیره گشت. یادش رفته بود؟ یا دوباره

خوابیده بود؟

«عمه جان!»

سکوت.

«عمه جان!»

عمه گریه می کرد.

نمی دانم. از قاچار هیچ نمی دانم. از رضاخان هیچ نمی دانم. از دنیا غافل بودم سودابه جان. چون عاشق بودم. هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو. جهان می خواهد زیرورو شود. می خواهد نشود. چه اهمیتی دارد؟ فقط او بماند. مگر نه؟

عمه جان با چشمان اشک آلود در چشمان سودابه نگریست و لبخند عاشقانه غمناکی زد. مانند لبخند یک دختر جوان. چشمان سودابه هم غرق اشک بود.

عمه دوباره پرسید: «که گفתי خیلی دوستش داری؟»

سودابه شیفته وار پاسخ داد: «آره عمه جان.»

«خدا به دادت برسد دختر جان. خدا به دادت برسد.»

بله. بهار بود و خانه ما غرق گل و گیاه شده بود. بیرونی و اندرونی پر از گلدان های گل بود. حیاط خانه پدریم، حیاط نگو، باغ بهشت. ظهرها بوی غذاهای خوشمزه از آشپزخانه ته حیاط و پشت درخت ها بلند بود و با بوی گل ها درهم می آمیخت. آب حوض تمیز و پاک بود. آخر از خانه ما قنات رد می شد و با این همه آب انبار و پاشیر علیحده هم داشتیم. همان ته حیاط. با فاصله کمی از آشپزخانه. دایه ما بچه ها از کنار حوض رد نمی شد چون می ترسید آب به دامنش ترشح کند و نجس شود. فیروزخان، درشکه چی پدرم که اهل جنوب بود و عاشق آب، هر وقت که به مناسبت کاری به حیاط اندرون می آمد، می پرسید: «دایه خانم، ترشح آب نجس است یا ادرار بچه ها؟»

دایه خانم می گفت: «پهن اسب، ذلیل شده.»

فیروزخان غش غش ریسه می رفت. حالا به خودم می گویم شاید این هم یک جور خوش و بش کردن بود.

این قدر توی خانه ما، توی بیرونی و اندرونی، کلفت و نوکر و باغبان و برو و پیا بود که همه شان یادم نیست. روزی نبود که هفت هشت نفر سر سفره آقا جانم نان نخورند. لقب پدرم بصیرالملک بود و سه چهار پارچه ده و آبادی داشت. مرد باسواد و تحصیل کرده ای بود. یکی دو سالی در روسیه درس خوانده بود. شاعر بود. روشنفکر بود. عاشق اپرا بود که در روسیه تماشا کرده بود. آقا بود. پدر مهربانی بود. با بچه هایش خیلی خوب تا می کرد. حالا فکر نکنی مثل داداشم بود که می نشیند با بچه هایش بحث سیاسی و علمی و هنری می کند ها! ولی خوب، برای دوران خودش به اصطلاح خیلی امروزی بود. با این همه ما باز هم از او حساب می بردیم. مادرم، سودابه جان، واقعاً نازنین بود. مثل اسمش. پدرم عاشق او بود. البته باز هم به رسم همان زمان خودشان. پانزده سال از پدرم کوچک تر بود. دختر یکی از تجار معروف و صاحب نام و معتبر بود و برای پدرم سه دختر آورده بود که من دومی بودم. یک آقا به پدرم می گفت و ده تا آقا از دهانش می ریخت. خواهر اولم ازدواج کرده بود و یک پسر داشت. محمود. چشم خاله ام دنبال خواهر کوچک ترم خجسته بود. می خواست او را برای پسرش بگیرد. خواهرم پنج شش سال از من کوچک تر بود. ولی فعلاً نوبت من بود که بزرگ تر بودم.

مادرم آرزوی یک پسر داشت. در آن زمان سی و دو سه سال بیشتر نداشت و یکی دو هفته بود که از بوی غذا حالش به هم می خورد. بله، مادرم باز حامله شده بود و ریار داشت. پدرم می گفت: «نازنین خودت را خسته نکن» یا «نازنین غذای قوت دار بخور.» «نازنین این کار را نکن، نازنین این کار را بکن.» حالا در این میر و ویر قرار بود برای من هم خواستگار بیاید. ما یک معلم سرخانه داشتیم که به ما درس می داد و خانم باجی همسرش خیاط سرخانه ما بود. زن بیچاره، ناخافل دل درد گرفت و شبانه مرد. مادرم با آن حال

ویار پرپر می زد که محبوبه لباس ندارد. دایه جانم مرتب می گفت: «خانم جان، محبوبه یک صندوق پر از لباس دارد. چرا با خودتان این طور می کنید؟» مادرم می نالید: «وای دایه خانم، دست به دلم نگذار. هر کدام را صد دفعه پوشیده.» آخر فکری به نظر دایه خانم رسید. چادر سر کرد و دوان دوان به منزل عمه ام رفت. آن ها یک خیاط خوب و خوش دست و پنجه داشتند که البته سال ها بود حتی اسمش را هم به مادرم نمی گفتند. آخر زنها همیشه از این چشم و همچشمیها داشته اند. ولی نمی دانم دایه خانم چه زبانی ریخت و چه گفت که عمه جانم به قول دایه سگرمه ها را درهم کشید و گفت: «اگر چه می دانم نازنین خانم از اول چشمشان دنبال این خیاط بوده و این حرف ها بهانه است، ولی به خاطر دختر برادرم می فرستم فردا عصری بیاید منزلتان. ولی از قول من به نازنین خانم بگو، خانم ما که هر کاری از دستان بر بیاید کوتاهی نمی کنیم. شما هم آن قدر با ما سرسنگین نباشید.»

پدر در اندرونی بود که دایه مخصوصاً جلوی او این پیغام را به مادرم رساند. مادرم با چشمانی که از شوق پیدا کردن یک خیاط خوب برق می زد و از پیغام عمه جانم ظاهراً متعجب و باطناً غضبناک بود رو به آقا جانم کرد و گفت: «وا، چه حرف ها! می بینید آقا؟ البته خدا عمرشان بدهد. خانمی کردند که خیاطشان را فرستادند. ولی من نمی دانم چه کوتاهی، چه جسارتی در حق کشور خانم ما که هر دفعه به یک بهانه صحبتی می کنند که دلگیری پیش بیاید. انگار خوششان می آید مرا بچزانند.»

پدرم با متانت رو به مادرم کرد و گفت: «پس خانم، شما باز هم خانمی کنید و لطفاً کوتاه بیایید تا واقعاً دلگیری پیش نیاید. موضوع را هر قدر کشش بدهید بدتر می شود.»

«ولی آقا...»

«ولی آقا ندارد. هر که گوش را می خراهد گوشواره را هم می خواهد. من که شما را روی چشمم می گذارم. گناه خواهرم را هم به بنده بیخشید.»

مادرم با شرمندگی گفت: «خدا مرگم بدهد آقا. چه فرمایشاتی می فرمایید. شما تاج سر ما هستید. چشم، باز هم به خاطر گل روی شما چشم.»
پدرم رو به دایه کرد و گفت: «در ضمن دایه خانم آدم هر حرفی را نقل قول نمی کند.»

دایه خانم رنجیده خاطر گفت: «والله آقا، به ما دستور دادند. ما هم گفتیم.»
«بعد از این دستورات را الکی کنید. خوب هایش را بگویید، بد هایش را نگویید.»

فوراً فهمیدم که بند دل مادرم پاره شد. اگر دایه قهر می کرد و می رفت، آن هم حالا که مادرم حامله بود، پیدا کردن یک دایه تر و تمیز و باتجربه مثل او که حالا سالها بود با ما خانه یکی شده بود مکافات بود. مادرم فوراً پادرمیانی کرد. «خوب، البته من هم بی تقصیر نبودم. بی خود از کوره در رفتم. آخر آدم حامله ضعیف و کم طاقت هم می شود.» و قضیه فیصله پیدا کرد.

دعواهای پدر و مادرم در همین حد بود. انگار که دکلمه می کردند. یا با هم مشاعره می کردند. هر کدام به خوبی می دانستند در کجا باید کوتاه بیایند. از گل نازکتر به هم نمی گفتند. خطاهای یکدیگر را به رو نمی آوردند. این گذشتها تا آنجا بود که ما همگی می دانستیم وقتی پدرم دو هفته یک بار شبهای سه شنبه بیرون می رود و شب به خانه بر نمی گردد، در منزل عصمت خانم همسر دومش می خوابد. ولی نمی دانستیم آیا مادرم هم می داند و به روی خودش نمی آورد یا واقعاً نمی داند.

پنج سال پیش از آن. وقتی من ده ساله بودم و مادرم خجسته را زاییده بود، پدرم ابداً اظهار ناراحتی نکرد. حتی مثل همیشه برای مادرم یک سینه ریز طلا هم خریده، ولی اغلب می دیدیم که در حیاط یا اتاق منزل قدم می زند و در خودش فرورفته است. تا این که شبی به مادرم گفت که به مهمانی به منزل میرزا حسن خان می رود. میرزا حسن خان مرد محترمی بود از خانواده ای شریف که دستش چندان به دهانش نمی رسید. از دایه می شنیدیم که

می گفت: «خانوم خانوما - خدمتکاران مادرم را این طور صدا می کردند - می گویند اهل شعر و ادب است و خوب تار می زند ولی از او بدشان می آید چون اهل دل و خوشگذرانی است و هر وقت آقا از خانه او برمی گردند دهانشان بوی زهرماری می دهد.»

آن شب گویا پدرم افراط می کند و سرش گرم می شود و سفره دل را پیش میرزا حسن خان باز می کند که چه قدر دلش پسر می خواهد و زنش چه طور دخترزا از آب درآمده است. میرزا حسن خان هم نامردی نمی کند و خواهر بیوه و زشت خودش را که مثل چوب کبریت لاغر بوده شبانه برای پدرم صیغه می کند و می گوید او از شوهر اولش یک پسر دو سه ساله دارد. شاید برای شما هم یک پسر بیاورد. شما فقط سرپرست او باشید و سایه تان بالای سرش باشد، همین کافیت. صبح که پدرم از خواب بیدار می شود، مثل سنگ پشیمان می شود ولی دیگر کار از کار گذشته بود و نمی توانسته از سر قول خود برگردد. همان شب عصمت خانم حامله می شود و نه ماه بعد دوقلو برای پدرم می زاید، هر دو دختر. هر دو هم سرزا می روند. پدرم بعد از این جریان پشت دستش را داغ کرد که دیگر تا آخر عمر لب به چیزی نزنند که مبادا عقلش زایل گردد. البته مطابق قولی که به حسن خان داده بود هر پانزده روز یک بار به سراغ عصمت خانم می رفت ولی او دیگر حامله نشد.

گفتم که پدرم عاشق مادرم بود. مادرم نسبت به زمان خود زیبا بود. زنی نسبتاً چاق، سرخ و سفید، با موهای روشن، چشمان درشت میخی و قد متوسط. شنیدم که پدرم گفته بود همسرش شبیه خانم های زیبا و متشخص روسیه است. مادرم هربار که برای خانم های فامیل یا دوست و آشنا این جمله را از پدرم نقل قول می کرد، از فرط شادی از خنده ریسه می رفت.

دور افتادم. داشتم می گفتم بهار بود و قرار بود فردا عصر خیاط عمه به خانه ما بیاید. سه هفته دیگر شب تولد حضرت رضا (ع) بود و قرار بود

شازده خانم همسر عطاءالدوله برای خواستگاری به منزل ما بیاید.
خواستگاری من برای پسرش.

سودابه هیجان زده پرسید: «راست می‌گویی عمه جان؟ همان که
سال‌ها از رجال معروف ایران بود؟ وای، باورم نمی‌شود. راستی او
خواستگار شما بوده؟»

«باور کن جانم. باور کن. ولی من او را رد کردم.»

«وای عمه جان، چه حما...»

سودابه زبانش را گاز گرفت.

«چی؟»

عمه جان لبخند زد.

آره می‌گفتم. وسط حرفم نپر. یادم می‌رود. او حدود ده پانزده سالی از من
بزرگتر بود و می‌گفتند تازه از فرنگ برگشته. دخترهای خانواده‌های محترم
برایش غش و ضعف می‌کردند. همسر اولش سرزا رفته بود. آن زمان خیلی از
زن‌ها این طوری می‌مردند... مثل حالا نبود که حکیم و دوا سر هر کوچه باشد.
خلاصه در آن موقع من پانزده ساله بودم. اصلاً حالیم نبود. پانزده ساله بودم و
روی یک سنگ هزار تا چرخ می‌زدم. سر حال و سردماغ بودم. معنای شوهر
را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که اگر یکی دو سال دیگر هم بگذرد، پیردختر
می‌شوم...

سودابه قهقهه زد. عمه جان هم می‌خندید.

بله، هر زمان اقتضایی دارد. آن موقع هیچ‌ده ساله‌ها و بیست ساله‌ها
پیردختر بودند.

مادرم دستور داد فیروزخان کالسکه را آماده کند. رفت که برای من پارچه
بخرد و دایه را هم با خود برد. وقتی برگشت، مثل همیشه به صندوقخانه رفت
تا چادرش را بردارد و آنجا بگذارد. من هم به دنبال او و دایه که پارچه‌ها را
می‌آورد رفتم تا بینم مادرم چه دسته‌گلی به آب داده و چه خریده. مادرم
درحالی که چادر از سر برمی‌داشت به دایه گفت: «همه روز به روز پیرتر

می شوند دایه خانم. این پیرمرد نجار سرگذر چه جوان شده!» و خندید. سر به سر دایه می گذاشت.

دایه گفت: «چه حرف‌ها می‌زنید. این که آن پیرمرد نیست. آن بیچاره نا نداره راه بره. دائم یک گوشه دراز کشیده. دستش به دهانش نمی‌رسد ولی پول نان شبش را بالای دود و دم می‌دهد. حالا هم رفته خوابیده خانه و دکان را سپرده دست این یک الف بچه. مثلاً شاگرد گرفته.»

مادرم گفت: «پسر بانمکی است.» همین. همه فراموش کردیم. گاه با خودم می‌گویم شاید همین یک جمله مادرم شعله را روشن کرد. شاید همین حرف مرا کنجکاو کرد و به صرافت انداخت. شاید هم قسمت بود.

خیاط آمد. زن چاق خوش‌رو و خوش‌اخلاق با قیافه‌ای نورانی بود. خدا رحمتش کند. تا توانست تملق مادرم را گفت و قربان صدقه من رفت. من تازه از خواب بیدار شده بودم. سینی صبحانه جلو رویم پر از نان قندی و کره‌ای که از ده می‌آوردند و پنیر خیکی و مربا بود. دایه پشت سر هم برای من و مادر و خواهر کوچک‌ترم چای می‌ریخت. من و خواهرم می‌خوردیم و مادرم عق می‌زد. دایه و خیاط یک صدا قربان صدقه‌اش می‌رفتند تا بخورد و جان بگیرد. آخر سر مادرم خسته و ما سیر شدیم. سینی دیگری برای انیس خانم خیاط آوردند. ما بیرون رفتیم تا او به میل دل ناشتایی بخورد. می‌دانستیم در خانه‌اش صبحانه خورده ولی این صبحانه کجا و آن کجا؟ واقعاً که ارزش دوباره خوردن را داشت.

مادرم برای ناهار مهمان داشت. خاله‌ها، زن‌عمو، عمه‌جان و زن‌دایی می‌آمدند. از آشپزخانه آن سوی حیاط بوی مرغ و برنج‌اعلای رشتی و روغن کرمانشاهی می‌آمد و همه را مست می‌کرد. مادرم پای اسباب‌بزرگ روی چهارپایه نشست. یادم می‌آید دور تا دور اتاق مهمانخانه اندرونی را که ما به آن پنجدری می‌گفتیم، مبل‌های سنگین از مخمل سرخ جا داده بودند. در برابر هر دو مبل یک میز چوب‌گردوی نسبتاً کوچک قرار داشت. تاپستان‌ها در اتاق

نشیمن که دور تا دور آن را مخده چیده بودند می نشستیم. مخده‌ها گلدوزی شده و پشتی‌ها مرواریددوزی شده بودند. زمستان‌ها کرسی بود. در زمستان‌ها پدرم دوست داشت کنار بخاری دیواری در پنجدری بنشیند، صدای ترق ترق هیزم‌ها را گوش کند و من برایش کتاب حافظ یا لیلی و مجنون نظامی را بخوانم. خیلی باصفا بود.

زن فیروز درشکه‌چی که به خاطر پوست تیره‌اش به او دده خانم می‌گفتیم جعبه بزرگ مادرم را آورد و خودش بادبزن به دست بالای سر او ایستاد. مرتب مادرم را باد می‌زد تا مبادا عرق کند و سفیداب و سرخاب روی صورتش گل شود. من محو تماشا بودم. مادرم تشر زد: «مگر تو کار و زندگی نداری دختر؟ به چه ماتت برده؟ این چیزها برای دختر تماشا ندارد.» و درحالی که سرمه به چشم می‌کشید گفت: «برو پیش انیس خانم. خدا کند لباس تا شب تمام شود.»

لباسم تا شب تمام نشد. به قول انیس خانم خم رنگری که نبود. از آن جا که قرار بود غیر از دو دست لباس یک چادر وال سفید گلدار هم برایم بدوزد و همه این‌ها لااقل دو سه روزی وقت می‌خواست، مادرم از انیس خانم خواست که این دو سه شب را در خانه ما بماند. البته انیس از خدا می‌خواست. سوز و سانش حسابی در خانه ما به راه بود. ولی باید یک نفر به پسر و عروسش خبر می‌داد. مادرم گفت آقا فیروز با درشکه برود و خبر بدهد. ولی راه دور و کوچه پسکوچه بود. شب هنگام رفتن مهمان‌ها، خاله کوچکم با اصرار خواست که مرا به خانه خودش ببرد. مادرم با این شرط که فردا صبح زود برای امتحان لباس‌هایم برگردم موافقت کرد.

می‌خواستیم سوار کالسکه خاله بشویم که فکری به ذهن انیس خانم خیاط رسید: «اگر زحمت نباشد سر پیچ کوچه سوم منزلتان نزدیک سقاخانه یک دکان نجاری است. شاگرد دکان منزل ما را بلد است. خانه‌اش دو سه کوچه بالاتر از کوچه ماست. دم دکان، کالسکه‌چی یک دقیقه بایستد و به او

پیغام بدهد که من امشب این جا می مانم و بگویند که به پسرم خبر بدهد. آن وقت دیگر لازم نیست فیروزخان تا منزل ما برود.

خاله و من و دختر خاله که تقریباً همسن و سال بودیم شاد و شنگول عقب کالسکه نشستیم. من آخرین نفری بودم که سوار شدم و طرف دست راست نشسته بودم. کمی که رفتیم، پیغام انیس از یاد هر سه نفر ما رفت ولی کالسکه چی وظیفه شناس بود و فراموش نکرده بود. کالسکه نزدیک یک دکان کوچک دودزده ای ایستاد. نزدیک غروب بود. داخل مغازه از چوب و تخته و خرده چوب و تراشه پر بود. وسط مغازه یک نفر روی یک میز چوبی کهنه خم شده و تخته ای را رنده می کشید. شلوار سیاه دبیت گشاد به تن داشت و پیراهن چلوار سفیدش که روی شلوار افتاده بود تا زانو می رسید. آستین ها را بالا زده و موهای بلندش که روی پیشانی ولو شده بود با هر حرکت سرش که روی تخته خم بود موج می خورد. بیشتر به درویش شباهت داشت تا یک نجار. آن زمان موی مردها کوتاه و روغن خورده به سر چسبیده بود مثل موی تمام مردهایی که من در خانواده خودم می دیدم. مثل تمام اشراف. ولی این موها وحشی و رها بودند.

به صدای ایستادن کالسکه سر بلند کرد و به بالا نگریست. نگاهش از سورچی به سه زن مسافر با چادر و چاقچور و روبنده افتاد و دوباره به سوی کالسکه چی منحرف شد. تعجب کرده بود. این خانم ها با این درشکه مجلل چه کار می توانستند با او داشته باشند. کالسکه چی صدا زد: «آهای جوان.» بی اعتنا جلو آمد و با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و گفت «بله!» حرکت دستش که عرق از پیشانی می سترد به نظرم شیرین آمد. بانمک بود. فقط همین. پیغام را شنید و گفت: «چشم.»

نه او با ما حرف زد و نه ما با او. و دیگر از خاطر رفت.

«این چه جور مغزی است خریده ای دایه جان! مگر من دختر کولی

هستم؟»

دایه خانم با اعتراض گفت: «خوب محبوبه جان، من چه می دانم ننه. گفتی صورتی باشد، نبود. من هم قرمز خریدم.»

مادرم با ناراحتی نوار را در دستش گرفت و بالا برد: «آه دایه خانم. من که مستوره داده بودم.»

«خوب نداشت خانوم جان.»

با حرص گفتم: «خودم می روم می خرم. از کجا خریدی؟»
«از دهانه بازارچه.»

مادرم با بی حوصلگی گفت: «با کالسکه برو که زود برگردی.»

دایه خانم گفت: «وای خانوم جان، دو قدم راه که بیشتر نیست. خودم باهاش می روم و می آیم.»

از حرف دایه تعجب کردم. زن تنبل چه طور این قدر زرنگ شده بود؟ نگور که نذر داشت برای شفای سردردش شمع روشن کند. بیچاره میگرن داشت. آن زمان کسی چه می دانست میگرن یعنی چه؟

انیس خانم به التماس گفت: «پس دایه خانم قربان قدمت، بین آن نجاره پیغام مرا به پسر و عروسم داده یا نه؟ دلم جوش می زند. این پسره یک کمی سر به هواست. در ضمن بگو باز هم برود منزل ما بگوید اگر من دیر آمدم نگران نشوند، شاید یک روز دیگر کارم طول بکشد.»

حدود ظهر بود. دکان نجاری هنوز بسته بود. پس به دنبال خرید رفتیم و نوار را گرفتیم. وقت برگشتن از دور صدای خرخراره کردن را شنیدم. دایه خانم گفت: «خوب. الحمدالله دکان را باز کرده. ای آدم گل و گیوه گشادا! محبوبه جان، صبر می کنی من این دو تا شمع را روشن کنم؟»

با بی حوصلگی پا بر زمین کوبیدم.

دایه التماس کرد: «قربان قدت بروم الهی، یک نوک پا، صبر کن.»

«پس زود باش. خیلی طولش نده.»

«می خواهی تو پیغام انیس خانم را به شاگرد نجار بدهی تا من هم شمع را روشن کنم؟ ولی به خانوم جانم نگوئی من داشتم شمع روشن می کردم ها. بگو دایه جان خودش با نجار صحبت کرد. باشه؟ وگرنه پدرم را در می آورد.»
با بی حوصلگی گفتم: «خیلی خوب، باشد. زود روشن کن و دنبالم بیا. من یواش یواش می روم تا برسی.»

هوا آفتاب بود ولی شب قبل باران مفصلی باریده و زمین را گل آلود کرده بود. وقتی به دم دکان رسیدم، جوانک مثل روز گذشته، فارغ از همه جا، غرق رنده کردن بود. دم در دکان ایستادم و حواسم جمع بررسی لبه گل آلود چادرم بود. لبه چادر را کمی بالا کشیدم و بی اراده گفتم: «آه.»
صدای رنده متوقف شد و کسی با لحنی گنجا و خوش آهنگ گفت: «آه به من دختر خانم؟»

سرم را بلند کردم و چشمانش را دیدم. گردن کشیده و عضلات برجسته زیر پوست گردنش که تیره بود و رگی برجسته داشت؛ آستین های بالا زده و دست های محکم و قویش؛ موهایش را که بر پیشانی ریخته بود؛ بینی عقابی و پوزخندی را که بر لب داشت. زیبا بود؟ نمی دانم. زشت بود؟ نمی دانم. ولی مرد بود. مردانه بود. این بازوها می توانستند تکیه گاه باشند.

در شرایط معمولی جواب سلام او را هم نمی دادم. عارم می شد با افراد این طبقه همکلام شوم. ولی حالا بهار بود. چه مرگم شده بود؟ نمی دانم. گفتم: «چرا آه به شما؟ مگر شما آه هستید؟»
«لابد هستیم و خودم نمی دانم.»

«بوی چوب رنده شده در بینی ام پیچید. چه بوی مطبوعی. بوی کار و تلاش. انگار بوی تازه ای به بوهای بهار افزوده شد. ماحصل حرکات عضلات، ساکت به او نگاه کردم. از پشت پیچه چه طور فهمید جوان هستم؟ شاید از لحن صدایم بود. گفتم: «برایتان پیغامی دارم.»

با تعجب نگاهم کرد. به زن جوانی که او را مؤدبانه شما خطاب می کرد و

برایش پیغام داشت. پرسید: «برای من؟»
«بله.»

«من رحیم نجار هستم ها!!»
چه اسم قشنگی. به دلم نشست. «می دانم.»
«شما کی هستید؟»
«دختر بصیرالملک.»

آهسته رنده را زمین گذاشت و مؤدب ایستاد. «سلام خانم. ببخشید نشناختم.
لابد پیغام برای پسر انیس خانم است.»
«بله. زحمت است ولی بگویید شاید کارشان در منزل ما طول بکشد.
نگران نشوند.»

«به روی چشم.»
«یادتان که نمی رود؟»
«اگر زنده باشم نه.»

زبانم لال شود که گفتم: «خدا کند همیشه زنده باشید.»
یک لحظه مات ایستاد و نگاهم کرد و آن پوزخند دوباره گوشه لبش ظاهر
شد و گفت: «فقط برای این که پیغام شما را برسانم؟»
به سرعت گفتم: «خدا حافظ.»

دیگر زیادی پررو شده بود. برگشتم و به راه افتادم. تازه دایه لخلخکنان از
کنار سقاخانه راه افتاد. نسبت به او خشمگین شدم. زن احمق، تنبل، جان
می کند تا راه برود. نسبت به خودم خشمگین شدم. ای دختره بی عقل. زیر
روبنده با غضب ادای خودم را درآوردم: خدا کند همیشه زنده باشید. ای
احمق، نفهم، درازگوش. از او خشمگین شدم. شاگرد نجار بی سروپا. تا به این
آشغال ها رو بدهی پررو می شوند. لات آسمان جُل.

دوباره صدای رنده بلند شد و دلم فروریخت. یعنی چه؟!

همه چیز آماده بود. شیرینی می پختند. من که عاشق باقلوا بودم عقم می گرفت. از نان نخودچی حالم به هم می خورد. از گُل بدم می آمد. دلم می خواست لباس های نئی خود را تکه پاره کنم. چه دردم بود؟ نمی دانستم. فقط دلم می خواست بمیرم. یا من بمیرم یا که؟ ... یا... که؟ نمی دانستم.

در عرض یک هفته دوبار با کالسکه از برابر دکان نجاری رد شدم. رنده و رنده و رنده. یک نگاه و دوباره رنده و رنده و رنده. مردک پررو کالسکه ما را شناخته بود. یک هفته است آدم جرئت نمی کند از خانه اش بیرون بیاید. باید به دایه بگویم. نه، به فیروزخان می گویم. نه بابا، ول کن. می زند می کشدش. خون سگ می افتد به گردنم. به پدرم می گویم. نه دیگر بدتر. پس به مادرم... اصلاً چه بگویم؟ بگویم هر وقت کالسکه از مقابل دکان نجاری رد می شود او به کالسکه نگاه می کند؟ مگر خدقن و قرق است! خوب، من چرا نگاه می کنم! من باید محل نگذارم. شاید قبلاً هم همین طور بوده. شاید قصاب و نانوا و کله پز هم نگاه می کنند. از روی کنجکاوی. آخر ما در این محله آدم های سرشناس و معتبری هستیم. فقط فرقی این است که من به آنها توجهی ندارم. اهمیتی ندارد. آن قدر نگاه کند تا جانش درآید. ولی کرم از خود درخت بود. نمی دانستم چرا دلم می خواست کرم کالسکه را عقب بزنم تا نگاه او از روی چادر مرا نظاره کند!

پیغام رسید که شوهر خواهرم می خواهد برای سرکشی به ده خودشان برود. «محبوبه خانم دو شب تشریف بیاورند مهمانی منزل خواهرشان که ایشان تنها نباشند.» تنها؟ با آن همه خدم و حشم؟ رفتم. خواهرم مرتب از خواستگار آینده ام تعریف می کرد. این آشنی بود که شوهر او برایم پخته بود. با داماد دوست و همبازی بود قد. او مرا به پسر عطاءالدوله معرفی کرده بود. نزهت از مادر داماد و اصل و نسبش هم خیلی تعریف می کرد. می گفت مادرش از آن شازده های اصیل و جاسنگین است.

من گفتم: «ولی نزهت جان، می گویند خواهرش، خاله داماد...»

«خواهرش چی؟»

«زن محترمی نیست.»

نزهت پنجه به صورت کشید: «وای، خدا مرگم بدهد، کدام خواهرش؟!»

«چه می دانم. همان که اسمش ظاهره است.»

«کی همچین حرفی زده؟»

«عمه جان کشور.»

نزهت با حرص دستش را تکان داد: «تو تا حالا دیدی عمه جان از کسی تعریف کند؟ خوب، اینها شازده هستند. آدم حسابی هستند. همه پشت سرشان حرف می زنند. همه بهشان حسودی می کنند. تا حالا دیده ای کسی پشت سر دده و تایه و کلفت حرف بزند؟ چون اینها آدم حسابی هستند مردم پشت سرشان لُغز می خوانند.»

«پس چرا پشت سر ما نمی خوانند؟»

«از کجا می دانی؟ شاید می خوانند و ما خبر نداریم!»

نزهت راهنماییم می کرد چه طور شیرینی بگیرم. چه طور قلیان تعارف کنم. چه طور بنشینم... پس چرا خسته شدم؟ من که هیچ وقت از خانه خواهرم دل نمی کشم. چرا حوصله ام سررفته؟ چرا می خواهم به خانه مان برگردم؟ دلم نمی خواهد این قدر پرچانگی کند. وقتی زمان برگشتن به منزل فرا رسید، سر

از پا نمی شناختم. بال در آوردم.

خواهرم پرسید: «می خواهی تنه را همراهت بفرستم؟»

«نه. دارم با کالسکه می روم. تنها که نیستم!»

از آن جا که سورچی خواهرم پیرمرد زهوار در رفته ای بود پس اشکالی نداشت تنها بروم. کروک کالسکه را کشید. سوار شدم. دلم می خواست اسب های کالسکه بال داشتند. وقتی سر کوچه رسیدیم، صدا زد: «مشهدی، من همین جا پیاده می شوم.»

«خانوم کوچیک، هنوز یکی دو تا کوچه مانده.»

«عیبی ندارد. همین جا پیاده می شوم. می خواهم خرید کنم.»

«پس به خانم خانمها بگویید که من تا در خانه...»

«خوب. خوب ترس. برو.»

خودم هم نمی دانستم چه کار داشتم. چه خریدی دارم؟ پس چرا نمی خرم؟ پس چرا می لرزم. دلم می خواست توی دکان نجاری سرک بکشم. شاید از روی کنجکاوی. پس چرا در دل مرتب می گویم الهی بمیرد؟ چه کسی باید بمیرد؟ آه، حالا می فهمم. دارم دعا می کنم الهی خواستگارم بمیرد!

یک ساعت به ظهر بود و زیر بازارچه شلوغ. او داشت چوبها را جابه جا می کرد. انگار همه مردم ایستاده اند و به من زل زده اند. نکند مرا با انگشت به یکدیگر نشان می دهند؟ نه. گرفتار خیالات شده ام.

لال شرم که گفتم: «خدا قوت.» برگشت و درجا خشکش زد. از صدایم مرا شناخت؟ یا از چادر تافته مشکی با پیچه قیمتی دست دوزی شده ام. دستپاچه بودم. با لکنت زبان بلندبلند به طوری که رهگذران احیاناً شکاک هم بتوانند بشنوند گفتم: «شما قاب چوبی هم درست می کنید؟»

باز هم خیره و بی صدا ایستاده بود. چوبی بلندتر از قامت بلند خودش به دست داشت. موهایش روی پیشانی ریخته بود. دوباره آن پوزخند بر گوشه لبش نشست.

«تا چه قایی باشد، خانوم؟»

«نیک قاب عکس.»

«چه اندازه؟»

«قاب کوچک. درست می کنید؟»

«برای شما بله.»

بوی چوب دماغم را پر کرده بود. بوی عطر چوب. ناگهان دویدم. به سوی خانه. قلبم می زد و به خودم ناسزا می گفتم. دختر مگر تو دیوانه شده ای؟ این کارها چیست؟ دویدنت دیگر چه بود؟ چرا آبرو ریزی می کنی؟ خدا بکشدت. چه کاری بود که کردم. دیگر از این طرف رد نمی شوم. چه پیاده، چه با کالسکه. از دست چپ می روم. راهم را دور می کنم... ولی باز هم رد شدم. دیگر هر بار کالسکه از کنار دکانش می گذشت می ایستاد و با نگاه آن را تعقیب می کرد. مردک پررو. آدم وقیح...

کم کم روز خواستگاری نزدیک می شد. پتجدری را آماده کرده بودند. همه جا گل و لاله و شیرینی. بیرونی و اندرونی جارو و آب پاشی شد. مادرم هفت قلم خود را آراسته بود با سر و وضع مرتب. کفش قندره. سراپا غرق طلا و جواهر. عطرزده و آماده. چه برو و بیایی بود. همه به من می رسیدند منی خندیدند. قربان صدقه ام می رفتند. خانوم کوچیک، خانم کوچیک می گفتند. وقتی پدرم بعد از نهار کنار مادرم نشست و چای خواست به من گفت: «محبوب جان، یکی از آن باقلوهایت را می دهی من بخورم؟» و لبخند زد.

همیشه پدرم مرا محبوبه یا محبوب صدا می کرد. کمتر جان به کار می برد. ظرف باقلوا کمی دورتر روی زمین بود. باقلوایت یعنی باقلوای عروسیت. این نشانه آن بود که پدرم از این داماد راضی و خرسند است. دودستی ظرف را پیش رویش گرفتم. باقلوا را برداشت و آهسته چنند بار به شانم کوبید. پدرم مرد ملایم و خزش خلقی بود.

یک ساعت به غروب در زدند و آمدند. با کالسکه داماد که می خواستند به رخ بکشند. درشکه روسی با دو چراغ کریستال آینه دار شمع سوز بادگیر. رنگ درشکه مشکی براق بود. چرخ هایش قرمز. تشک شبرو با فنرهای نرم. دو اسب یک قد و یک رنگ و یک اندازه. هر دو جوان. سورچی با سیل تاب داده که با وجود آن که بهار بود و هوارو به گرما می رفت، باز کلاه پوستی بر سر نهاده بود و به همان اندازه درشکه تر و تمیز و براق می نمود. صاف در صندلی خود نشسته بود و به روبرو نگاه می کرد. انگار می خواست ابهت منظره را بیشتر نمایان کند.

من و خواهرم توی اتاق گوشواره پنهان شده بودیم. خجسته نخودی می خندید و من فحشش می دادم. مرتب می گفتم خفه شود. آبروریزی نکند. ولی مگر حریفش بودم؟ آنها در اتاق کناری چادر از سر برداشته و وارد پنجدری شدند. من از سوراخ کنار شیشه رنگی که کمی شکسته بود می دیدم. مادر داماد چاق، مسن، متکبر، سراپا غرق در جواهر بود ولی از آن شاهزاده خانم های آداب دان و خوش برخورد بود. به دنبالش دخترش - خواهر داماد - و عروسش که زن برادر بزرگتر داماد بود مثل جوجه اردک دنبال مادر راه می رفتند. بعد هم دایه سیاه پوست داماد می آمد. با قد بلند و رشید. از آن سیاه های خوشگل و خوش برو و رو. متکبرتر از مادر داماد. انگار که داماد واقعاً پسر او بود. مرتب پسرم پسرم می کرد. او هم دست بند طلا داشت و چارقش را در زیر گلو با سنجاق طلا محکم کرده بود. با مادرم خوش و بش کردند و نشستند. تعارف های مرسوم رد و بدل شد. خیلی خوش آمدید؛ قربان قدمتان؛ صفا آوردید؛ افتخار می کنیم اجازه دادید خدمت برسیم؛ منت گذاشتید؛ غلام شماست؛ کنیز شماست؛ کوچک شماست.

بعد مادر داماد پرسید: «خوب، عروس خانم کجا تشریف دارند؟ اجازه می دهید زیارتشان کنیم؟»

مادرم گفت: «اختیار دارید خانم، اجازه ما هم دست شماست. الان

خدمت می رسد.»

مادرم از اتاق بیرون آمد و به صدای نسبتاً بلند و تشریفاتی به طوری که آن‌ها که توی اتاق بودند نیز بشنوند گفت: «محبوب جان، بیا خدمت شاهزاده خانم عرض ادب کن.» بعد دوان دوان ولی بی سر و صدا وارد اتاقی شد که ما در آن بودیم و آهسته گفت: «شانس آوردی محبوبه، بدو چای را بردار بیاور. توی سینی نریزی‌ها! داغ باشد‌ها!»

مادرم وارد اتاق شد و من دو دقیقه پس از او سینی نقره چای را که دایه جانم آماده کرده بود با دستی لرزان گرفتم و پای به درون نهادم. به محض آن که وارد اتاق پنجدری با آن شکوه و جلال شدم، فوراً فهمیدم که خیال مرد نجار که در سرم بود چه خیال خام و عبثی است. انگار فاصله بین خودم و او را با چشم می دیدم. من؟ منی که به این زندگی و این تشریفات و این شوهرها تعلق داشتم! من کجا و او کجا؟ انگار موجی بزرگ مرا از رؤیا جدا کرد و به دنیای واقعیت کشاند. گفتم: «سلام.»

شاهزاده خانم گفت: «به به، سلام به روی ماهت. چه دختر مقبولی دارید خانم. ماشاالله، هزار ماشاالله.»
مادرم جواب داد: «دست شما را می بوسد.» که من اصلاً دلم نمی خواست ببوسم.

چای را با نهایت دقت جلوی مهمان‌ها گرفتم. به ترتیب اهمیت. اول جلوی مادر داماد که غیغب انداخته و بالای اتاق نشسته بود. بعد جلوی خواهر داماد که یا از عروسشان بزرگتر بود یا زشتی بیش از حدش این طور نشان می داد. بعد جلوی عروس بزرگ که بسیار زیبا، متین و باشخصیت بود و آخر سر جلوی دایه سیاه که بلافاصله احساس کردم دوستش دارم. او هم درحالی که با لبخند چای را برمی داشت گفت: «ماشالله، پیر بشوی دخترم. چای دختر پز است؟»

باید به این شوخی لبخند می زدم تا ببینند دندان‌هایم ردیف و مرتب است.

«به به، چه دندان‌هایی، مثل مروارید هستند.»

دایه خودم دم در اتاق دست به سینه ایستاده بود. برگشتم تا با سینی چای بیرون بروم. مادر داماد به صدای بلند گفت: «کجا محبوبه خانم؟ تشریف داشته باشید چند دقیقه خدمتتان باشیم.»

سینی را به دایه‌جانم دادم که از اتاق بیرون برود. مطیعانه برگشتم. دایه سیاهپوست آغوش گشود: «بیا دختر جان ببوسمت. من آرزوی همچو روزی را برای پسرم داشتم.»

زیر بغل مرا گرفت و هر دو گونه‌ام را محکم بوسید و رطوبت دهان خود را بر آن‌ها باقی گذاشت. منی دانستم می‌خواهد بیند زیر بغلم عرق نکرده؟ دهانم بو نمی‌دهد؟ آزمایش‌ها همه نتیجه خوب و مثبت داشتند. آخر مادرم آن قدر به من عطر زده بود که آن بیچاره هم مطمئناً تا شب مثل من سردرد داشت. نشستم. دستم را روی دامنم گذاشتم و سرم را پایین انداختم و با صدای نرم و ملایم، با بله و نخیر، به سؤالات پاسخ دادم. چه دختر سر به زیری؟!

مادرم گفت: «باقلوا میل بفرمایید. محبوب جان خودش پخته.»

تمام هنر من در باقلوا پختن بردن دایه به انبار، بازکردن قفل در حلب قند و شکر و تحویل پسته و بادام به او در آخر هم بریدن باقلوا در سینی و ریختن شیرۀ شکر روی آن بود.

چشم‌های خواهر شوهر سراپای مرا در نوردید: «به به، چه باقلوایی! توی دهان بگذاری آب می‌شود.»

جاری آینده برای این که مبادا بگویند حسود است گفت: «معلوم است که از هر پنجه محبوبه خانم هنر منی یارد. هم خوشگل هستند و هم هنرمند.»
سرم را بلند کردم و او را نگاه کردم. الحق که زیبا بود. چشمان منجمور سیاه، ابروهای پهن پرسته، بینی قلمی، لب‌های گوشتالود و پرسی بسیار خوب و سفید. تزهیت که کنار مادرم نشسته بود با نکته‌سنجی گفت: «خوب

معلوم است. خانم بزرگ خوش سلیقه هستند. عروس‌ها را دست‌چین می‌کنند.» و عروس خوشگل با ناز لبخندی شیرین زد و سرخ شد.

زیرچشمی به خواستگارهایم نگاه می‌کردم. به خودم می‌گفتم آیا این خانم‌های محترم متشخص، با همه دنگ و فنگشان به خیالشان هم می‌رسد که من آرزو دارم همسر شاگرد نجار محله باشم. که دلم می‌خواهد به همه این زندگی با تمام خدم و حشم و قروفر آن پشت‌پا بزنم؟ دلم می‌خواهد این خانم‌های آراسته محترم را که غرق عطر و جواهر هستند کنار بزنم و دوان دوان به آستانه آن نجاری کوچک و تاریک و محقر که از دوده چراغ سیاه است بروم و مثل سگ پاسبان کنار پاشنه در آن بخوابم؟ فقط بخوابم و او را تماشا کنم که چوب‌ها را ارّه می‌کند و موهای خوش حالتش آزاد و رها روی پیشانی افتاده و تاب می‌خورند. که فقط عطر چوب را به مشام بکشم؟ خدا می‌داند که آن دگان کوچک برای من چه قصری بود. بوی چوب چه عطری بود و تمام مغازه چه غرفه‌ای بهشتی.

خانم بزرگ - شازده خانم - از پسر خود شروع به تعریف کرد. مادرم گفت: «محبوب جان، باز هم چای بیاور.» یعنی دیگر بس است. از اتاق بیرون برو تا نگویند دختر سبک بود، شوهری بود، سرتق نشسته بود و از اول تا آخر گوش می‌داد و قند توی دلش آب می‌شد.

داشتم از کنار صندلی مادر داماد رد می‌شدم که دستم را گرفت: «نه جانم. کجا؟ بنشین همین جا پهلوی خودم. حیف این دست‌های لطیف نیست که کار بکنند؟ آهان، روی همین صندلی بنشین. بارک‌الله. دایه خانم زحمت چای آوردن را می‌کشد.»

نخیر، بدجوری مرا پستندیده بودند. مادرم درحالی که از خوشحالی روی پا بند نبود گفت: «وای خانم جان، چای آوردن هم کار شد؟ دست که با چای آوردن خراب نمی‌شود! این حرف‌ها را جلوی رویش نزنید، لوس می‌شود و بعد از این باید گذاشتش طاقچه بالا.» و خندید.

مادرم اطوار و رفتار جذّاب و تو دل برویی داشت. نمی دانم چه طور بود که با هر که حرف می زد دلش را می برد. تظاهر نمی کرد. این طرز رفتار در خمیره اش بود. خودش همیشه می گفت: «والله من دل همه را توانستم نرم کنم الا دل کشورخانم را.» عمه ام را می گفت.

شاهزاده خانم گفت: «باید هم بگذاریدش طاقچه بالا. جای همه عروس های من آن بالا بالاهاست.»

نزّهت خندید و رو به زن جوان و زیبا کرد و گفت: «پس خوش به حال شما.»

عروس خوشگل قری به سر و گردن داد و لبخند تلخی زد. نه هان گفت و نه نه. یعنی تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. یعنی شاهزاده خانم از آن مادر شوهرها هستند!

شاهزاده خانم مثل کسی که بخواهد اتمام حجّت کند گفت: «بله خانم، اون خدا پیامرز هم پیش چشم من خیلی عزیز بود. الان هم به خدا دخترش سوگلی منست. یار و مونس من شده، همین یک الف بچه. مبادا محبوبه جان ناراحت شود ها! رعناجان را من خودم بزرگ می کنم. پهلوی خودم. روی تخم چشمم.»

می دانستیم که داماد زن داشته و بچه دارد. ناف دختر عمویش را از بچگی به نام او بریده بودند. یکی دو سال پیش هنگام زایمان مادر سر زارفته بود و بچه زنده مانده بود. البته در آن زمان این حرف ها چندان مهم نبود. مخصوصاً وقتی خواستگار آدم جوانی با این همه آلف و اولوف بود که فقط انگشتر انگشت کوچک مادرش به قدر یک تخم کفتر بود. دامادی که شاهزاده بود. فرنگ رفته بود. همه چیز تمام بود.

مادر داماد گفت: «وای خانم، این بچه آن قدر شیرین است که نگو. من که حتی طاقت دیدن اخمش را هم ندارم. چه رسد به این که اشک به چشمش بنشیند.» داشت گوش مرا پر می کرد.

دده خانم قلیان آورد. شیرینی و شربت دور گرداند و خانم بزرگ از خودش گفت و از پسرش تعریف کرد که چه قدر متجدد است. چه قدر خوش صحبت است - که اگر به مادرش رفته بود جای تعجب هم نداشت - از قد و بالا و شکل و شمایل او گفت - که امیدوار بودم به خواهرش نرفته باشد! - و با این همه تازه به قول خودش نمی خواست تعریف او را کرده باشد. موقع رفتن فرار سید و من نفسی به راحت کشیدم. همه با نهایت ادب تا دم در آن‌ها را مشایعت کردیم. خودش، دخترش و عروسش مرتب می گفتند: «خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان، زحمت نکشید. تشریف نیاورید. روی من سیاه.» در آخرین لحظه خانم بزرگ برگشت و روی مرا بوسید و باز خطاب به مادرم گفت: «دخترتان خیلی مقبول است ها! چشمانش سگ دارد. شما راستی راستی گوهر شکم هستید.»

مادرم خندید: «چشمتان قشنگ است خانم. سایه‌تان کم نشود. صفا آوردید. مرحمت عالی زیاد.»

نزهدت از پشت لباسم را کشید. یعنی من باید به داخل ساختمان بروم گشتم.

در اتاق گوشواره جشنی به پا بود. مادرم ذوق زده بود. دایه جانم بشکن می زد. نزهدت مرتب می گفت: «انگشترهایش را دیدید خانم جان؟ دیدی عروسش چه سینه‌ریزی انداخته بود؟»

دایه جانم می گفت: «جانم، آخر این‌ها اصل و نسب دارند، خانواده دار هستند. دایه داماد خودش یک‌پا خانم بود.»

مادرم برای این که دل او را به دست آورده باشد و در شادی خود بیشتر سهیمش کرده باشد گفت: «دایه عروس هم همچین دست‌کمی از او نداشت.» نیش دایه خانم باز شد: «وای خانوم جون، شما با این زبانت مار را از سوراخ می‌کشی بیرون! تازه درشکه‌شان راندیدید! قدرتی خدا یک ذره گرد بهش نبود... اوا محبوب جان! ننه، پس چرا تو این جور بق کردی و نشستی؟»

«برای این که من نمی خواهم زن درشکه شازده خانم بشوم.»
مادرم گفت: «خوب، غصه نداره مادر چون. حالا که زن درشکه اش
نمی شوی، زن پسرش بشو.»

مادرم، نزهت و دایه هر سه از خنده ریسنه رفتند. با غیظ از جا بلند شدم.
پشت پنجره رفتم و دست را به سینه زدم و به حیاط شسته رفته بهاری خیره
شدم. مادرم خنده اش را قطع کرد و پرسید: «وا؟! چرا همچین می کنی دختر؟
مگر چه شده؟ حرف بدی زده اند؟»

با خشم گفتم: «نخیر، حرف بدی نزدند. فقط خانم بزرگ مرتب از عروس
مرحومش و نوه گیس گلابتونشان داد سخن می دادند.» دست راستم را در هوا
چرخاندم و قری به سر و گردنم دادم: «نوه ام این طور، عروسم آن طور.
ناسلامتی آمده بودند خواستگاری. ولی فقط ذکر خیر عروس مرحوم بود.»
نزهت گفت: «بابا، چرا این قدر بی انصافی می کنی! مگر این همه قریان
صدقه تو نرفت؟»

مادرم که کمی سست شده بود گفت: «خوب، از حق نگذریم، محبوبه این
را درست می گوید. من هم زیاد خوشم نیامد. انگار می خواست از اول گریه را
دم حجله بکشد و جای بچه را محکم کند. درست است که دختره پیش
مادر بزرگش زندگی می کند ولی بالاخره بچه آن باباست.»

با حرص پرسیدم: «حالا شما ذوق کرده اید که پسر کور و کچل شازده خانم
آمده مرا بگیرد؟ آن هم با یک دسته هاونگ که...»

دایه خانم میان کلامم پرید: «به، به، محبوبه خانم... حالا دیگر به پسر
عطاالدوله می گوید کور و کچل!... اگر دیده بودیش این حرف را نمی زدی.
حالا این جا این حرف را زدی ولی جای دیگر نگو که به ریشتم می خندند...»
رویم که نمی شد به مادرم عتاب و خطاب کنم، پس رو به خواهر بزرگترم
کردم و گفتم: «آبجی، بی خود برای من از این تگه ها نگیرید ها! من زن این بابا
بشو نیستم.» چنان محکم این حرف را زدم که خودم هم یکه خوردم.

خواهرم لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «وا!... اصلاً به من چنه؟ زن او بشوی یا نشوی چه تاجی به سر من می‌زنند؟»
دایه غرولندکنان از اتاق بیرون رفت تا به کمک دده‌خانم اتاق تالار را مرتب کند.

مادرم به ملایمت پرسید: «چرا محبوب‌جان؟ نکند داری ناز می‌کنی؟»
«نه خانم‌جان. چه نازی دارم بکنم؟ ولی آخر من که او را ندیده‌ام. اصلاً نمی‌دانم چه شکل و شمایلی دارد. همین‌طور ندیده و نشناخته زنش بشوم؟ آن هم با یک بچه؟»

«شناختنش که به تو مربوط نیست. آقا جان‌ت باید بشناسد که می‌شناسد. بچه هم دارد داشته باشد. به تو کاری ندارد. در خانه مادر بزرگش بزرگ می‌شود. خود سازده خانم هم که بیچاره مرتب می‌گفت. الحمدالله ندار هم نیستند که سربار تو باشد، یا بخواهند چیزی از تو کم و کسر بگذارند. می‌ماند دیدن او.» مادرم کمی فکر کرد و گفت: «خوب، دیدن ندارد. مرد است دیگر. همه مردها یک جور هستند.»

نزهدت غش غش خندید: «وای! خانم‌جان شما هم عجب حرف‌ها می‌زنیدها! همه مردها یک جور هستند؟ پس مثلاً محبوبه اگر حاج‌علی را ببیند یعنی پسر سازده را دیده؟»

این دفعه من هم به خنده افتادم. حاج‌علی آشپز پیر و نیمه‌کر ما، با پشت تاشده و چشمانی که از فرط فوت‌کردن هیزم‌های زیر دیگ همیشه سرخ بود، با آن تهریش سفید و سیاه و لبهای کت و کلفت و گوش‌های بزرگ و موهای کم‌پشت زبری که انگار مانند میخ در سرش راست ایستاده بود، الحق نمونه خوبی برای یک مرد کامل می‌توانست باشد.

نزهدت پرسید: «که سرکار خانم می‌خواهند یک نظر او را ببینند؟»
«بله، پس چی؟ نباید ببینم دارم زن کنی می‌شوم؟»
نزهدت پرسید: «اگر او را دیدی، قال تمام است؟»

مادرم چنگ به گونه‌اش زد: «وای نزهت، خدا مرگم بدهد، داری چه می‌گویی؟»

نزهت بی‌توجه به مادر ادامه داد: «گفتم اگر او را دیدی قال تمام است؟ دیگر مرافعه نداریم؟»

«نخیر، اگر پسندیدم قال تمام است. لابد اگر نپسندم تازه اول قال و مقال و مرافعه با شما و آقا جان است.»

نزهت با قهر گفت: «نخواستی که نخواه. چه قال و مقالی؟ پایت کنه به چوب نیست. تو باید زندگی کنی. حالا من فکری می‌کنم و بعد خبر می‌دهم.»

دو روز بعد لینگِ ظهر از خواب بیدار شدم. ناشتایی خوردم. اصلاً نجار سرگذر در فکرم نبود. انگار از صرافتش افتاده بودم. مادرم صدایم کرد: «بیا محبوب جان میز بچینیم.»

آن شب پدرم مهمان داشت.

میز چیدن، گل‌آرایی و تزیینات اتاق پذیرایی از کارهای معدودی بود که من باید انجام می‌دادم و این کار را به خوبی از مادرم فرا گرفته بودم. مادرم خود زیر نظر یک خانم معلمِ فرنگی این کارها را فرا گرفته بود. خانه ما از معدود خانه‌هایی بود که این اصول در آن با نهایت دقت و ظرافت رعایت می‌شد. مادرم که به خوش‌سلیقگی و خانه‌داری شهرت داشت، درحالی که داشت بشقاب‌های چینی خوش‌نقش‌ونگار را روی میز می‌چید - کازد و قاشق و چنگالهای نقره در دست من بود - بی‌مقدمه گفت: «پنجشنبه شب باید بروی منزل نزهت.»

«برای چه؟»

«به، ساعت خواب! برای چه؟ برای این که نصیرخان بیچاره یک مهمانی مردانه ترتیب داده و پسر آقای عطاالدوله را هم دعوت کرده تا جنابعالی داماد را ببینید!»

نصیرخان شوهر خواهرم نزهت بود. به مادرم زل زدم و گفتم: «اول ببینید مادر و خواهر او مرا پسندیده‌اند، بعد قول و قرار بگذارید. خانه عروس بزن و بکوب است خانه داماد هیچ خبری نیست.»

«پسندیدنش که پسندیده‌اند. پیغام فرستاده‌اند و جواب خواسته‌اند. پدرت هم گفته اجازه بفرمایید کمی فکر کنیم. باید با خود دختر صحبت بشود. آن بیچاره‌ها هم قبول کرده‌اند. خیلی هم از روشنفکری پدرت خوششان آمده.»
و حشترده پرسیدم: «من هم پنجشنبه باید توی اتاق بروم؟»

«نه جانم، مگر بچه هستی؟ تو و نزهت از پشت در تماشا می‌کنید. دیگر تورفتن که ندارد. مهمانی زنانه که نیست.»

بدون هیچ کلامی مشغول چیدن میز شدم. چند دقیقه‌ای گذشت. مادرم گفت: «محبوب جان، نمی‌خواهی یک سری به خانه آبجی نزهت بزنی؟»
«برای چی؟ باز هم کاری با من دارد؟»

«نه جانم، کاری با تو ندارد. ولی به نظر من از تو رنجیده. برو از دلش بیرون بیاور.»

«از من؟ چرا؟»

«آن روز خواستگاری بدجوری با او تندی کردی. وقتی می‌رفت گفت محبوبه اصلاً بزرگ و کوچک سرش نمی‌شود.»

شرمنده خندیدم و گفتم: «وای، چه دل نازک! خوب خانم جان، همان پنجشنبه که به خانه‌شان می‌روم، از دلش درمی‌آورم.»

«نه، نباید همین امروز بروی. اگر پنجشنبه بروی می‌گوید برای خواستگارش آمده نه برای من.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «خیلی خوب. امروز می‌روم. بعد از ناهار.»
یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود. چادر و چاقچور کردم. بیچه زدم در اتاق مادرم رفتم و گفتم: «خانم جان من بروم؟»

«این وقت روز؟ حالا که همه خواب هستند. یک چرت بخواب بعد برو.»

«نه خانوم جان. زود می روم که شب برگردم. وگرنه نگهم می دازند. هزار کار دارم.»

«ولی آخر آقا جانان رفته بیرون. با درشکه رفته. تا یکی دو ساعت دیگر بر نمی گردد.»

«درشکه می خواهم چه کنم؟ هوای به این خوبی! راهی که نیست، پیاده می روم.»

«پس تنها ترو. دایه را با خودت ببر.»

«وای وای... خانم جان، دایه جانم خیلی فس فس می کند. تا غروب طول می کشد تا برسیم. الان که کسی توی کوچه نیست. تنها می روم.»

مادرم خسته از حاملگی، گیج خواب و بی خیال گفت: «برگشتن چه می کنی؟ یک وقت به تاریکی می خوری.»

«خوب با کالسکه آبجی برمی گردم. اگر هم نبود با یکی از آدم هایش می آیم.»

مادرم بی حال گفت: «نمی دانم والله. هر کار دلت می خواهد بکن. فقط خدا کند آقا جانان نفهمد.» دراز کشید و خوابش برد.

از خانه بیرون آمدم. آفتاب بهار گرم و مطبوع بود. کوچه خلوت بود. پرنده پر نمی زد. منی دانستم زیر بازارچه همه دکانها کار را تعطیل کرده اند. تا یکی دو ساعت دیگر هم بسته خواهند بود. ده قدم به دکان نجاری مانده بود. کافی بود پیچم و دکان را ببینم. در اول بازارچه. ولی صدای رنده نمی آمد. ناگهان تمام شوقی که برای دیدن خواهرم داشتم از بین رفت. دلم می خواست او را می دیدم که روی چوب ها خم شده و به کار مشغول است. ولی همه جا ساکت بود. از پیچ کوچه پیچیدم. دو قدم جلوتر که رفتم، یکه خوردم.

«سلام خانم کوچولو.»

از روی مشتکی الوار که در عقب مغازه چیده بودند پایین پرید. با همان شلوار دبیت مشکی و پیراهن سفید بلند که تا زانویش می رسید. آستینها را تا

آرنج بالا زده و تکمه یقه اش باز بود. بلافاصله یاد این شعر افتادم: کس پیرهن ندوخت که آخر قبا نکرد.

سه قدم بلند برداشت و به وسط مغازه رسید. آنجا، به میز چوبی که وسایل کارش روی آن بود تکیه کرد و ایستاد. همانجا که تخته ها را رنده می کرد، الوارها را ازّه می کرد. همانجا که کارهایی را انجام می داد که من نمی دانستم چیست. فقط می دانستم اسمش نجاری است.

موهایش که از جلو حلقه حلقه روی پیشانی غلتیده بود، از پشت تا زیر گوشش می رسید. انگار از دراویش بود. تا آرنج دستش نمایان بود. رگهای برجسته آبی از زیر پوست تیره بر امتداد عضلات سخت و کشیده اش می دوید. دوباره گفت: «سلام عرض کردیم ها!»

بی اختیار به دو طرف خود نگاه کردم. هیچ کس نبود. «علیک سلام. شما

ظهرها تعطیل نمی کنید؟»

«وقتی منتظر باشم نه.»

«مگر منتظر بودید؟»

«بله.»

«منتظر کی؟»

«منتظر شما.»

باز قلبم فرو ریخت. باز دل در سینه ام به تقلاً افتاد. خدا را شکر که پیچه داشتم و او صورت مرا که شله گلی شده بود نمی دید. به خودم می گفتم همین را می خواستی؟ از اول جواب سوآلت را می دانستی و باز پرسیدی؟ نمی فهمی چه قدر از حدّ خودش تجاوز کرده؟ پس کی می خواهی توی دهانش بزنی؟ با این همه باز با صدای آهسته پرسیدم: «کاری با من داشتید؟»

«مگر شما نبودید که قاب می خواستید؟ خوب، برایتان ساخته ام دیگر.»

از روی میز یک قاب کوچک برداشت و به طرف من دراز کرد. خوب، الحمدلله. پس نیت بدی نداشته. بی مقصود سلام کرده. به دنبال کار و کاسبی

بود. قلبم آرام تر شد. با این همه باید از فردا چادرم را عوض کنم. انگار چادرم را نشان کرده. مرا از روی چادرم می شناسد. از روی چادر تافته مشکمی حاشیه دوزی شده ام. گفتم: «ولی من که اندازه نداده بودم.»

«خوب، شما یک چیزی خواستید، ما هم یک چیزی ساختیم دیگر. اگر باب طبع نیست، بیندازید زیر پایتان خردش کنید. یکی دیگر می سازم. بیشتر از یک هفته است که ظهرها این جا منتظر می نشینم.»

دو قدم دیگر برداشت و قاب را به سویم دراز کرد. گرفتم. نمی خواستم دستم به دستش بخورد ولی خورد. شست و انگشت اشاره اش هنگام سپردن قاب به دست من به پشت دستم کشیده شد. زبر و خشن و به نظر من مردانه بود. از حرکت او بوی چوب در اطراف پراکنده می شد و من تا آن زمان نمی دانستم چوب چه بوی خوشی دارد. تراشه های چوب زیر پایش صدا می کرد. مانند برگهای درختان پاییز. وای، مگر می شد بوی چوب این همه مستی آفرین باشد؟! کسی در کوچه نبود. تازه اگر هم بود چه باک؟! داشتم قاب می خریدم برای خواهرم. برای آشتی کنان با خواهرم. قاب را زیر چادر بردم. بگذار رهگذران آن را ببینند. بزرگتر از ده سانت در بیست سانت نبود. اختیار زبانم از دستم دررفته بود. گفتم: «شما که ظهرها خانه نمی روید زنتان ناراحت نمی شود؟»

«من زن ندارم.»

«کسی را هم نشان کرده ندارید؟»

«چرا.»

باز دلم فرو ریخت. حالا راضی شندی دختر؟ این مرد دارد زن می گیرد و آن وقت تو، دختر بصیرالملک، این طور خودت را سگه یک پول کرده ای. باز زبان بی اختیارم گفت: «خوب به سلامتی، کی هست؟»

توی دلم به خودم گفتم آخر به تو چه دختر. دختر فلان الدوله، به تو چه مربوط که نامزد شاگرد نجار محله کی هست؟

گفت: «نوهٔ خالهٔ مادرم.»

ناگهان دلم برایش سوخت. این جمله را با لحنی مظلوم و افتاده بیان کرده بود. انگار تسلیم به حدِّ خود بود. به آنچه مقدر شده بود. گفتم: «مبارک است انشاءالله. پس همین روزها شیرینی هم می خوریم.»

سرش را پایین انداخت. موهای وحشی اش باز روی پیشانی لغزید. دوباره سر بلند کرد: «برای مادرم مبارک است، من که نمی خواهم. الهی حلوایم را بخورید.»

خندیدم: «خدا نکند.»

ساکت شد. پس است دیگر. چه قدر این پا و آن پا کنم. پرسیدم: «چه قدر تقدیم کنم؟»

«بابت چه؟»

«بابت قاب.»

با غروری زخم خورده به طوری که جای بحثی باقی نمی گذاشت گفت: «ما آن قدرها هم نالوظی نیستیم.»

«آخه...»

«آخه ندارد. ناسلامتی ما کاسب محل هستیم.»

دو قطعهٔ کوچک چوب از روی میز برداشت و گفت: «دو تا تکه چوب این قدری هم قابلی دارد که شما حرف پولش را می زنید؟» یادگار ما باشد. قبولش کنید.»

گفتم: «اختیار دارید. صاحبش قابل است. دست شما درد نکند.»

بی اراده دستم بالا رفت و پیچه را بالا زدم و به چشمهایش خیره شدم. ساکت و مبهوت، مثل مجسمه ایستاد تا بناگوش سرخ شده و زیر لب گفت: «بنازم قلم نقاش طبیعت را!»

نه این که بخواند آهسته صحبت کند، نه. بیش از این صدا از گلویش بیرون نمی آمد. برگشتم. بی خدا حافظی، و این بار ندویدم. بلکه آرام آرام، با قدمهای

مستین و آهسته دور شدم. هوای بهار بیداد می کرد. می دانستم نگاهم می کند. تیر نگاهش را احساس می کردم و می رفتم. آهسته می رفتم. می رفتم و در دل به خودم ناسزا می گفتم. هذیان می گفتم. خدا مرگت بدهد الهی دختر. ای خاک بر آن سر نادان و احمقت... وای که چه قدر بوی چوب رنده شده خوب بود و نمی دانستم... الهی داغت به دل همه بماند دختر. بین چه طور آبروریزی می کنی!!!... آخر چه چیز این شاگرد نجار این همه خواستنی از آب درآمده؟ قد و بالای تنومندش؟ یا آن ساعد زمخت که از آستین چلوار بیرون آمده بود؟ ای کاش بمیری. کاش که می مردم و راحت می شدم. کاش می مرد و راحت می شدم... کسی بمیرد؟ کسی باید بمیرد تا من راحت بشوم؟ تا خلاص بشوم؟ اگر تا دیشب نمی دانستم، حالا دیگر خوب می دانم. الهی پسر عطاالدوله بمیرد تا من خلاص شوم.

بله، این قدر خام بودم. این قدر بچه بودم. و این قدر شوریده بودم که نگو. این که می بینی همان قاب است.»

عمه جان قاب را از میان خرت و پرت های درون جعبه برداشت و به دست سودابه داد. کهنه و تیره بود. از بوسه های عمه جان، از اشکهای عمه جان، از گذر زمان، ولی انگار طلسم عشقی که در آن بود هنوز هم می توانست انگشتان سودابه را بسوزاند، یا با خیره شدن به گوشه ها و زوایای آن، چهره جوان و عاشق نجار را با موهای آشفته و لولی و ش در آن ببیند.

پنجشنبه در خانه نزهت برو بیا بود. غروب آن روز نصیرخان چند نفری از دوستان خود را دعوت کرده بود. مهمانی مردانه بود و نزهت می خواست سنگ تمام بگذارد. انگار که می خواست شکوه و جلال داماد فعلی را به رخ داماد آتی بکشد. باید پشت در پنهان می شدیم و از درز در او را می دیدیم.

شمشیرم را از رو بسته بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهن عثمان کنم. خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که خواستگار دختری پیر از آب دربیاید. از بدشانسی من این یکی پیر نبود. می‌دانستم خیلی سبب داشته باشد، بیست و هشت یا بیست و نه سال است. پس حتماً چاق است، یا کچل. الهی کچل باشد. یا لوس و نر. عزیز کرده بی جهت که احتمال این آخری از همه بیشتر بود. شاید بد ادا و بی ادب باشد. شاید به خاطر پسر عطاالدوله بودن به خاطر مادر شاهزاده داشتن نه درسی خوانده و نه هنری داشته باشد. الهی از هر ده تا حرفی که می‌زند نه حرفش چرت و پرت باشد. می‌دانستم هریک از این‌ها را که بهانه کنم آقا جانم بی برو برگرد قبول می‌کند. به خصوص که بیوه مرد هم هست و یک بچه دارد. آخر آقا جانم مرد فهمیده‌ای بود. دختر برایش جنس بنجل نبود که بخواهد آبش کند.

بدنم مثل بید می‌لرزید. نزهت خنده‌کنان گفت: «چه مرگت است دختر؟ تو که نمی‌خواهی توی اتاق بزوی. اگر این طوز بلرزی یک دفعه می‌خوری به در و وسط اتاق ولو می‌شوی ها!»

«وای، تو را به خدا آبجی مرا ترسان.»

آرام و قرار نداشتم. فکر نمی‌کردم تا به حال هیچ عروسی در دنیا پیدا شده باشد که به اندازه من آرزو داشته باشد داماد ناجور و عوضی از آب دربیاید. شاید خود خدا هم تعجب می‌کرد که می‌دید این بنده پانزده ساله نازپرورده ثروتمند و ناشکرش دقیقه به دقیقه، تا دور و برش خلوت می‌شود، به درگاهش التماس می‌کند. «ای خدا، الهی لوچ باشد.»، «خداایا، الهی کچل باشد.»، «خدا جون، کاری کن که لکنت داشته باشد.»، «ده تا شمع نذر می‌کنم که یک پایش لنگ باشد.»

ولی وقتی که دم غروب مهمان‌ها از راه رسیدند و به اتاق پذیرایی رفتند، تمام نذر و نیازهای من به هدر رفت. نه تنها آه از نهاد من که لرزان پشت در اتاق قوز کرده بودم و به دقت درون آن را زیر نظر داشتم برآمد، بلکه نزهت

نیز ناچار به تحسین شد. از بخت بد من خواستگارم جوانی آراسته، تربیت شده و خوش لباس بود و در آن لباس های شیک و خوش دوخت فرنگی بسیار آقا و خوش قیافه به نظر می رسید. دویدم توی حیاط خلوت و رو به آسمان گله کردم. «خدا جون، دستت دزد نکند!»

هر دختر دیگری به جای من بود، یا اگر من همان دختر یک ماه پیش بودم، اگر کمی عقل در سرم داشتم، معطل نمی کردم. فوراً بله را می گفتم و خدا خدا می کردم که او پشیمان نشود. ولی چه کنم که او یک ماه دیر آمده بود. می فهمیدم که دارم سقوط می کنم. دارم از دست می روم. از دست رفته بودم ولی چاره ای نبود. دیگر قادر نبودم جلوی خودم را بگیرم.

نزهد آهسته صدایم زد: «کجا رفتی؟ پس بیا تماشا کن دیگر!»

نصیرخان با اصرار، برای این که ما بتوانیم او را بهتر بینیم، یک صندلی بالای اتاق مقابل در ورودی که ما پشت آن ایستاده بودیم گذاشت و داماد بیچاره را وادار کرد روی آن بنشیند. مرتب می گفت: «این جا بفرمایید. نه، این جا راحت تر است. بالا و پایین که ندارد...»

نزهد آهسته پنجه به صورت کشید و گفت: «خاک بر سرم، پایه آن صندلی لق است. الان داماد می افتد.» و هیکل سنگینش از فرط خنده فروخورده ای که عارضش شده بود می لرزید.

من هم آهسته می خندیدم. «تو را به خدا نخند نزهد، متوجه می شوند.»
نزهد بریده بریده از میان حمله خنده آهسته می گفت: «تو تماشا کن... به من چه کار داری؟»

از نوک کفشهای فرنگی نو و براق و گتردار او شروع کردم تا سر زانوهایش رسیدم.

یک بری روی صندلی لم داده بود. آرنج دست چپ را روی دسته صندلی تکیه داده و میج پای چپ را بر زانوی راست انداخته بود. دست راستش روی میج پای چپ قرار داشت. بدون شک از علت مهمانی امشب بر برده بود. ولی

اصلاً خجالت زده و شرمگین به نظر نمی رسید. آیا او هم عاشق بود؟ او را هم به زور به این جا کشیده بودند؟ نگاهم تا روی سینه اش، جلیقه اش و پیراهن سفید و زنجیر طلای ساعتش بالا آمد و ناتوان از صعود بیشتر روی دست های او فرو افتاد. دلم می خواست آن ها را ببینم. دست های او چه طور بودند؟ مثل دست های رحیم نجار سر گذرمان بود یا نه؟ البته که نبودند. این دست ها تمیز و نرم بودند. کار نکرده بودند. البته چندان سفیدتر از دست های او نبودند. روی مفاصل و انتها و پشت دست ها موهای تیره اندکی روییده بود. دست های زیبایی بودند ولی به درد مجسمه سازها می خوردند. به نظر من اصلاً مردانه نبودند. دست های جوان نازپرورده مطمئن به خود بود. دست های آدمهایی که عادت دارند همیشه برنده باشند. دست هایی که به من می گفتند: مرا ببین، صاحبم را ببین، آقا جان، مرا ببین. خواهر و مادرم را هم که دیده ای. با آن کالسکه، دایه و خدم و حشم. آرزو نمی کنی تو را بپسندم؟ نمی ترسی از دستت بروم؟

ولی من هم دست کمی از او نداشتم. زیر بار زور نمی رفتم. من آنچه را می خواستم پیدا کرده بودم. پس چرا بترسم؟ چرا به صورتش نگاه نکنم؟ چشم ها را بالا بردم و تا حدی که شکاف در اجازه می داد، به چهره اش خیره شدم. راستی زیبا بود. چشم و ابرویش که حرف نداشت. بی پرو برگرد به طایفه مادریش رفته بود. لب ها کوچک و برجسته و سرخ. بینی عقابی. سیل نازک. حرف زدن محکم و آمرانه... ولی، ولی. به خودم می گفتم پس بگو دیگر چه مرگت است؟ بهتر از این چه می خواهی؟ نه. آخر بوی ادکلن می دهد. دلم را اصلاً نگرفت. هیچ نمک ندارد. همان به درد دختر عمو جانم می خورد... بدن نزهت به در خورد و در اندکی لرزید. فوراً آن چشمان سیاه متوجه در شدند. کمی مکث کرد. انگار صاف توی چشم من نگاه می کرد. بعد لبخند زد و به شهر خواهرم گفت: «بیرون باد می آید؟»

«نخیر، چه طور مگر؟»

«هیچ، دیدم در تکان خورد...»

شوهر خواهرم رو به در کرد و چنان چشم غره‌ای رفت که من و نزهت بی اراده یک قدم عقب نشستیم و در همان حال گفت: «نخیر، شاید گریه است.»

پسر شاهزاده خانم با شوخ طبعی گفت: «مثل این که گریه بازیگوشی هم هست.»

نزهت گفت: «وای، چه بانمک است!»

هرچه بیشتر محاسن او نمایان می شد، من عصبی تر می شدم. به خودم گفتم دارد بلبا زبانی می کند. فکر می کند از پشت در او را پسندیده‌ام و یک دل نه صد دل عاشقش شده‌ام. در دلم به ریشش می خندیدم. از در کنار آمدم. نزهت هم آمد. دوباره گفت: «خیلی بانمک است نه؟ از آن تو دل پروهاست.» با غیظ گفتم: «خیلی بد چشم است. آن قدر پرروست که از پشت در هم خوش ادایی می کند. خیلی هم از خودراضی تشریف دارند!»

نزهت گفت: «والله، مثل این که تو دنبال بهانه می گردی. مگر چه عیبی دارد؟ آدم حظ می کند به سر و ریختش نگاه کند.»
بهرتر بود فعلاً کوتاه بیایم.

آن‌ها رفتند و تازه قصه شروع شد. توی خانه مادرم دایه جانم را به سراغم فرستاد: «خوب محبوب جان، نه، دیدی آقا جانم برای تو لقمه نامناسب نمی گیرد؟ حالا چه بگویم؟ بگویم پسندیده‌ای؟»
«نه.»

آخر به دایه جان چه می توانستم بگویم؟ دایه‌ام خنده کنان گفت: «خوب دیگر، این هم به حساب ناز نردن. حالا دیگر لوس نشو. بگو به خانم جانم چه بگویم؟»

«را دایه جان، مگر یک حرف را بچند دفعه می زنند؟ گفتم بگو نه.»

دایه با دست به سر خود زد: «اوا، خاک بر سرم کنند دختر، چی چی را بگویم نه! مگر تو دیوانه شده‌ای؟ خانم جانم پسر می افتند.»

«مگر خانم جان می خواهد شوهر کند؟»

دایه یکه خورد. بروبر به من نگاه کرد و گفت: «عجب چشم سفید شده‌ای دختر! من که جرئت نمی‌کنم. خودت برو بگو. آخر مگر این جوان چه عیبی دارد؟»

«هیچی، هیچ عیبی ندارد. خدا به مادرش ببخشد.»

باز دایه گفت: «جوان نیست که هست... مقبول نیست که هست. ماشاالله

پنجه آفتاب... مالدار نیست که هست...»

«چی، چه خبره دایه خانم، نطق می‌کنی؟ بینم، موضوع چیه محبوبه؟»

مادرم بی خیال و سرخوش وارد شد.

«هیچی.»

مادرم رو به دایه جانم کرد: «خوب، چی می‌گوید، چه جوابی بدهیم؟»

به جای دایه من با لحنی جدی گفتم: «بگویید محبوبه گفت نه.»

چشمهای مادرم همچنان که متوجه دایه بود، گرد و گشاد شدند و بعد آرام

آرام رو به من کرد و پرسید: «چی؟... بگوییم... تو چی گفتی...؟»

«بگویید من گفتم نه.»

«دیوانه شده‌ای دختر؟»

«نه، دیوانه نشده‌ام. ولی این مرد را نمی‌خواهم.»

«مادرم با لحنی مادرانه و پنددهنده گفت: «لگد به بخت خودت نزن

محبوبه. چرا ادا در می‌آوری؟»

«من زن مرد بچه دار نمی‌شوم.»

انگار یک نفر دیگر این جمله را به جای من ادا کرد. خودم هم از شنیدن

آن از دهان خودم به تعجب افتادم. در آن دوران بود و نبود یک بچه کوچک، به

قول خود شاهزاده خانم. ک الف بچه در خانه مادر بزرگی چون شازده خانم و

پدر بزرگی چون عطاالدوله مشکلی نبود که بتواند مانع ازدواج دختری با چنین خواستگار نازنینی بشود. ولی من گفتم نه و نه و نه و دو پایم را در یک کفش کردم. هرچه هیاهو و قیل و قال بیشتر می شد، هرچه پند و اندرز بیشتری داده می شد، عزم من برای رد کردن او راسخ تر می گردید. آخر کار پدرم با متانت همیشگی خود پادرمیانی کرد: «به محبوب بگویید حیف است. خوب فکرهايش را بکنند. ولی اگر هم نمی خواهد، این همه اصرار نکنید. با همه بچگی حق دارد. زندگی با بچه هوو آسان نیست. حالا چه توی یک خانه باشند چه نباشند. خودش می داند. بگذارید خودش تصمیم بگیرد. بعداً نگوید شما کردید.»

آبها از آسیاب افتاد. آسوده شدم. نفسی به راحت کشیدم.

بهار بود. نسیم بهاری بود. بوی شب بوها در گلدان بود. گل های شوخ چشم و زرد بنفشه بود. صدای ساییده شدن برگ درخت های چنار در اثر باد بهاری بود و آواز قمر بود. آواز قمر. هر شب که آقا جان سر حال بود، صفحه قمر را روی گرامافون می گذاشت و خدا را شکر که در این بهار به یمن حاملگی مادرم، به یمن آن که شاید نوزاد جدید پسر باشد، در خانه ما تقریباً هر شب صفحه قمر روی گرامافون بود. کتاب حافظ از دستم نمی افتاد. هر وقت پدرم شاد بود، مرا می خواست. «محبوب برایم حافظ بخوان.»، «محبوب برایم لیلی و سجنون بخوان.» و هر وقت دل تنگ و افسرده به خانه می آمد، هر وقت عصبانی و خشمگین بود، مادرم می گفت: «محبوب جان، بدو برو برای آقا جان حافظ بخوان. اوقاتش تلخ است. سنگ تمام بگذاری ها! خیلی عصبانی است.»

زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهر ماری توبه نکرده بود، فقط مادرم باید برای او سینی می گرفت. با دست های خودش. سینی باید نقره باشد. جام باید کریستال باشد. حتماً کریستال تراش. ماست و خیار و نان خشک، نمک و فلفل

در ظرف‌های مرغی. همه به قاعده و مرتب، ما باید از اتاق بیرون می‌رفتیم. فقط مادرم بود که باید در کنار پدرم می‌نشست.

«نروی‌ها نازنین جان، هیچ جا نرو. همین جا کنار من بنشین. آخر در سال یک شب هم برای من باش.»

مادرم می‌خندید: «بفرما آقا، نشستم. من که سیصدوپنجاه روز سال را برای شما هستم.»

بعد، وقتی پدرم سرحال‌تر می‌شد، وقتی مادرم ظرف‌ها را جمع می‌کرد و بیرون می‌برد، ما اجازه داشتیم وارد اتاق بشویم. آن وقت پدرم یا روزنامه می‌خواند یا از من می‌خواست که برایش اشعار نظامی یا حافظ را بخوانم.

«محبوب جان، برایم شعر می‌خوانی؟»

تا یک ماه قبل اصلاً نمی‌فهمیدم کدام صفحه را باز می‌کنم و چه می‌خوانم. ولی حالا می‌فهمیدم چه می‌خوانم. لای صفحه‌ای که می‌خواستم، یک تکه کاغذ گذاشته بودم. باز می‌کردم و می‌خواندم. پدرم می‌گفت: «به‌به، به‌به، می‌شنوی نازنین؟ به‌به.»

چشمان مادرم می‌خندید.

ای دل مباش یک دم، خالی ز شور و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

بعد می‌گفت: «حالا شاهدش را بخوان، اصل کار شاهدش است.»

با مدعی مگویند، اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد، در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی، کار جهان سرآید
 نساخوانده نسقش مقصود، از کارگاه هستی
 دوش آن صنم چه خوش گفت، در مجلس مغانم
 با کافران چه کارت، گریبت نمی پرستی

چه تهیه‌ای برای نوزاد دیده بودند. چه لباس‌هایی! همه منتظر بودند. پدرم می‌گفت: «نازنین جان زیاد از پله بالا و پایین نرو.»

خاله‌ام می‌گفت: «همان که خجسته را برای پسرش می‌خواست: «نازنین جان، مبادا چیز سنگین بلند کنی ها!»

دایه‌جانم می‌گفت: «خانم جان، این قدر دولا راست نشو.»

نزهدت که به دلیل اولاد ارشد بودن پیش پدر و مادرم هر دو خیلی احترام داشت، می‌گفت: «خانم جان، تا دردتان گرفت خبرم می‌کنید؟»
 «آمدیم و نصفه شب بود.»

«خوب باشد. هر وقت که بود باید خبرم کنید.»

مادرم می‌گفت: «وای خدا مرگم بدهد، جلوی نصیرخان از خجالت آب می‌شوم. سر پیری...»

وقتی خواهرم پافشاری می‌کرد مادرم می‌گفت: «باشد، باشد، خبرت می‌کنم.» و نزهدت می‌دانست که مادرم خبرش نمی‌کند. از دامادش خجالت می‌کشید.

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که مادرم دردش گرفت. بلافاصله درشکه را به دنبال قابله فرستادند. من و خواهر کوچکترم خجسته در حالی که از ناله‌های مادرم دستپاچه و نگران بودیم، به حیاط دویدیم تا قابله را ببینیم. زن خوش‌قیافه، ریزه‌میزه و تر و تمیزی بود. رفت توی اتاق مادرم. خجسته هر پنج دقیقه یک‌بار از پشت در داد می‌زد: «خانم جانم زایدند؟»

بعد از مدتی قابله سرش را از لای در بیرون کرد: «بیخود این جا

ایستاده‌اید. حالا حالاها خبری نیست.»

آب جوشن می آوردند. پارچه لطیف می آوردند. کالسکه رفت خاله جان را بیاورد. حاج علی لنگان لنگان رفت تا عمه جان را خبر کند. این یکی را مادرم اصلاً نمی خواست. نمی خواست اگر بچه چهارم هم دختر بود او حضور داشته باشد ولی آقا جان دستور داده بود. آقا جان که بی تاب قدم می زد. توی اتاق گوشواره می نشست. از آن جا بلند می شد به اتاق پنجدری می رفت. قدم می زد. قلیان می خواست و وقتی می آوردند نمی کشید. هیاهوی غریبی بود که با ناله های مادرم رهبری می شد.

هیچ کس به فکر من نبود. به فکر خجسته نبود. کسی به کسی نبود. به حال خود زها بودیم. نگران درد مادر بودم و پریشان دل خود. بین دو عشق بی تاب بودم. چه کنم. گناهکارم. مادرم درد می کشد و من به دنبال بهانه ای هستم تا از خانه بیرون بروم. تا او را ببینم... یک لحظه، یک آن، یک سلام.

آهسته آهسته به ته باغ نزدیک مطبخ رفتم. در آن جا محبوبه شب غرق در گل بود. یک شاخه برگل چیدم. برگشتم به اتاق. چادرم را برداشتم و صدا زدم: «دایه جان، دایه جان.»

دایه نبود. دنبالش دویدم: «دایه جان، دایه جان.»

از صندوقخانه بیرون می آمد: «ترس ننه. هنوز زود است.»

«می دانم زود است. دارم می روم سقاخانه.»

تازه متوجه شد که چادر به سر دارم.

«کجا می روی مادر جان، تک و تنها؟»

ملتهدتر از آن بود که پایی من بشود یا مزنون شود.

«زود برمی گردم. می روم برای خانم جانم شمع روشن کنم.»

«آره مادر، زود برگرد. دم غروب خوب نیست دختر تنها توی کوچه

بماند.»

«الان می آیم.»

صبر کردم تا خجسته باز پشت در اتاق مادرم برود. اگر مرا می‌دید می‌خواست دنبالم ریشه شود. از صندوقخانه آهسته بیرون آمدم. به اتاق دویدم. گل را برداشتم و زیر چادرم پنهان کردم. دل توی دلم نبود که می‌آدا بوی گل مشت مرا باز کند. خوشبختانه همه گرفتارتر و دلمشغول‌تر از آن بودند که به من توجه کنند. دوان‌دوان وارد کوچه شدم. آن‌جا قدم آهسته کردم هرچه آهسته‌تر می‌رفتم، قلبم سریع‌تر می‌زد. تا به پیچ کوچه برسیم، دیگر هوا برای تنفس نبود. یا بود ولی آن قدر سنگین بود که از گلوی من پایین نمی‌رفت. انگار همه تهران بوی گل را از زیر چادر من حس می‌کردند. انگار همه بازارچه مراقب من بودند. یک کوچه، دو کوچه، سر کوچه سوم پیچیدم. خش‌خش صدای ازّه. این بار الواری را از میان ازّه می‌کرد. اصلاً متوجه حضور من نبود. کنار در دکان ایستادم. پای چپم را از پشت اندکی بلند کردم و خم شدم. یعنی مثلاً دارم کفشم را درست می‌کنم. گل را با دست راست گرفته بودم و دست خود را به چهارچوب در دکان تکیه داده بودم. یعنی چهارچوب را گرفته‌ام که نیفتم. گل از بیرون دیده نمی‌شد. فقط او می‌توانست گل را درون چهارچوب دکانش ببیند، عاقبت سر بلند کرده بود تا ببیند این کیست که دهانه در دکان را مسدود کرده، یا شاید هم خوب می‌دانست.

گفت: «سلام.»

همان‌طور که با پاشنه کفشم کلنجار می‌رفتم. رو به سوی او کردم و گفتم:
«سلام.»

نمی‌دانستم نفسم چه‌طور بالا می‌آید. گل را در دستم دید. صبر کردم تا مرد رهگذری که می‌گذشت دور شود و در پیچ کوچه ناپدید شود. گل را رها کردم و به راه افتادم. دو دقیقه سکوت و دوباره صدای ازّه. به سقاخانه رسیدم. پیچه را بالا زدم. شمعها را با عجله روشن کردم.

«خدا کند به حق پنج‌تن خانم جان راحت فارغ شود.» انگار از خدا خجالت می‌کشیدم. باز آهسته گفتم: «من هم از این عذاب فارغ شوم.»

خواستم برگردم. چند نفر در زیر بازارچه بودند. صبر کردم. این دست و آن دست کردم. پا به پا شدم تا همه بروند. ولی یکی می رفت و یکی می آمد. بالاخره به در دکان رسیدم. می خواستم رد شوم. بازارچه شلوغ بود.

«خانوم کوچولو.»

بر جا میخکوب شدم. شاخه گل روی میز نجار بود. چشمانم از فرط وحشت گشاد شدند. وای اگر آقا جانم این را این جا ببیند! راستی که هنوز بچه بودم. انگار در تمام دنیا فقط در یک خانه گل محبوبه شب وجود داشت. انگار نمی دانستم آقا جان و همه اهل خانه گرفتار درد زایمان مادرم هستند. تازه اگر هم آقا جان فارغ بود اصلاً به خود زحمت نمی داد که به این دکان زپرتی نگاه بیندازد. چه رسد به این که این شاخه گل را در آن تشخیص بدهد و آن را به دختر وجیه و تربیت شده خودش ربط بدهد.

او گل را برداشت: «این مال شماست؟»

«نه، مال شماست.»

«از چه بابت؟»

«اجرت قاب عکس.»

خندید و من خوشحال شدم. دندان هایش ردیف و سفید و محکم بود. مثل این که مشکل فقط دندان های او بود که کمتر از دندان های پسر عطاالدوله نبودند. قربان قدرت خدا بروم. این شاگرد نجار در این دکان کوچک چه قدر زیباتر از پسر محترم و زیبای شازده خانم می نمود. یا شاید به چشم من این طور بود. الحق که جای او این جا نبود. جای او در کاخ پادشاهی بود. سکوت برقرار شد.

گفتم: «جلوی چشم نگذاریدش.»

«به چشم.»

خم شد و گل را پشت الوارها گذاشت. آن چنان که دیگر از بیرون دیده نمی شد. اگرچه به نظر من عطر آن تا ته بازارچه پرده دری میکرد.

«اسم شما چیه دختر خانم؟»

دو طرف بازارچه را نگاه کردم. چه موقع خلوت شده بود؟ نمی دانم.
«محبوبه.» صدا از گلویم در نمی آمد. اگر او شنید این خود معجزه بود.
بدون حرف دوباره گل را برداشت و بو کرد. با نکته سنجی گفت: «محبوبه
شب! از آسمان افتاد توی دامن من.»

عجب حرامزاده‌ای بود. حرف‌های دوپهلوی می زد. دوباره با ملایمت و
دقت گل را در جای خودش گذاشت. با دو دست به میز وسط دکان تکیه داد.
باز هم آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بود و باز هم چشمان من به آن عضلات
خیره بودند. باز آن نیشخند شیطنت‌بار بر لبانش ظاهر شد. موهایش بر
پیشانی پریشان بودند. وحشی، رها، بی نظم. پرسید: «شما نشان کرده کسی
نیستید؟»

در دل می گفتم فرار کن. فرار کن. نگذار بیش از این جسور شود. این پسرک
یک لاقبا. این شاگرد دکان نجار را چه به این غلط‌ها. نگذار پا از گلیم خودش
بیرون بگذارد. چرا خشمگین نمی شوم. چرا ساکت ایستاده‌ام؟ باید توی
صورتش تف بیندازم. باید فیروزخان و حاج علی را به سراغش بفرستم تا سیاه
و کبودش کنند. دهان باز کردم تا بگویم این فضولی‌ها به تو نیامده ولی صدای
خودم را شنیدم که می گفتم: «می خواستند. من نخواستم.»

دوباره خندید. باز آن دندان‌ها را دیدم. پرسید: «چرا؟ مگر بخیل هستید؟
نمی خواهید ما یک شیرینی مفصل بخوریم؟»

«نه. الهی حلوایم را بخورید.»

«چرا؟»

به چشمانش خیره شدم. مانند خرگوشی اسیر مار. کدام یک مار بودیم؟
نمی دانم هر دو اسیر بازی طبیعت. سرش را پایین انداخت و آهسته دسته ارّه
را در مشت فشرد. آنچه نباید بفهمد فهمیده بود. برگشتم و آهسته و آرام به
سوی خانه به راه افتادم.

عاقبت من و خواهرم، بدون زیرانداز و پتو، در صندوقخانه به خواب رفتیم که با یک دراز اتاقی که مادرم در آن جا وضع حمل می کرد جدا می شد. ناگهان یک نفر ما را به شدت تکان داد. چه کسی این وقت شب این طور قهقهه می زند؟! «

«بلند شوید، نه، بلند شوید.»

«چی شده دایه جان؟»

خواهرم هنوز روی زمین چشم هایش را می مالید که من در جایم نشستم. «مادرتان زاییده. پسرا!» نیش دایه تا بناگوش باز بود. «بین آقا جانان چی به من مشتلق دادند.»

از جا پریدم و با خواهرم وارد اتاق مادرم شدیم. در دو طرف در مظلوم ایستادیم. مادرمان بی حال در رختخواب تر و تمیز دراز کشیده بود. ملافه سفید گل دوزی شده، روبالشی سفید گلدوزی شده، لحاف اطلس. یک لحاف روی مادرم بود با این همه لبخند زنان می گفت: «دایه خانم، سردم شده، یک لحاف بیاور.»

دایه به صندوقخانه دوید و با یک لحاف ساتن برگشت.

«آه... نه... این که صورتی است... ساتن آبی بیاور.»

دایه جان خندان دوید و لحاف ساتن آبی آورد. با اجازه قابله جلو رفتیم تا دست مادرمان را ببوسیم. مادرم گفت: «نه مادر جان، دستم را نه. این جا را.» و به گونه اش اشاره کرد. «می دانید پسر است؟ یک پشت و پناه دیگر هم پیدا کردید.»

چه قدر زن های قدیم روانشناس بودند. چه قدر مادرم فهمیده بود. با این یک جمله به اندازه یک کتاب حرف زد. حسادت می رفت در قلب ما لانه کند، با همین یک جمله جای خود را به آرامش و احساس امنیت نسبت به فردا داد.

پدرم فریاد زد: «محبوب جان، برای من حافظ نمی خوانی؟»

«این وقت شب آقا جان؟»

«همین وقت شب خوبست، چه وقتی بهتر از حالا!»

«آدمم. الان می آیم آقا جان.»

مادرم از سر خوشبختی و بی حالی و ناز و ادا لبخندی زد و گفت: «این پدر شما هم چه بیکار است ها!» و به خواب رفت.

مژده ای دل که مسیحانفسی می آید

که از انفاس خوشش بوی کسی می آید

برای خودم نیّت می کردم و می خواندم. پدرم به حساب خودش می گذاشت. آخر او که حاجتش برآورده شده بود.

خدا می داند در خانه ما چه خبر بود. چه قدر سکه طلا. چه قدر عیادت کننده. چه قدر طلا و جواهر چشم روشنی. چه قدر نقل بادام. چه قدر اسپند. انگار بهار هم جشن گرفته بود. مادرم در اتاق پنجدری در رختخواب مجلل خود دراز کشیده بود و خانمها دسته دسته به دیدنش می آمدند. برادرم پیچیده در قنناق در گهواره چوبی پر از نقش و نگار در کنارش قرار داشت. پدرم را نمی شد از کنار مادرم دور ساخت. آن قدر برایش حافظ خواندم که خسته شدم.

«آقا جان، حاجتان که برآورده شد، دیگر تفأل زدن بس است.»

«از سخنان حافظ لذت می برم.»

«پس خودتان بخوانید.»

«تو که می خوانی بیشتر لذت می برم.»

پدرم اهل فضل و ادب بود. یکی از کتابهای مورد علاقه او لیلی و مجنون نظامی بود. یکی دو شب در هفته نظامی می خواند. در آن دوران رسم نبود که پدرها چندان شادی و محبت خود را به نمایش درآوردند. ولی پدر من از این کار روی گردان نبود.

روزی چندبار اسپند دود می کردند. در آبدارخانه کنار پنجدری قلیان پشت قلیان چاق می شد. چای و قهوه و شیرینی و آجیل می بردند و می آوردند. شربت برای همه و شربت به لیمو و برشتوک و غذاهای قوت دار برای مادرم.

در آشپزخانه ته حیاط خورشت قیمه می پختند. پدرم نذر داشت سالی یک بار خورشت قیمه و پلوی زعفرانی می پختند و برای پدر و مادرش خیرات می کرد. آن سال به شادی تولد پسرش دوباره اطعام می کرد. تا دو روز در پشت در کوچکی که از ته باغ به کوچه باز می شد، جمعیت دوپشته جمع شده بود. کاسه هایشان را می آوردند به حاج علی می دادند و او آنها را به دست دده خانم می داد که پر از برنج می کرد و یک ملاقه خورشت قیمه پرادویه و روغن روی آن می ریخت و با یک نصفه نان سنگک به حاج علی می داد تا به صاحبش بدهد. پشت در شلوغ بود. دعوا می کردند. زرنگی می کردند و می خواستند دوباره غذا بگیرند. قیامتی بود که نگو و نپرس. خواهرم خجسته به تماشا ایستاده بود.

«محبوب، بیا برویم تماشا.»

«من نمی آیم. تو برو.»

«چرا، خیلی تماشا دارد؟»

«حالتش را ندارم. می خواهم بروم شمع روشن کنم.»

«وا! مگر چند دفعه شمع روشن می کنند؟ این دفعه سوم است که برای

خانم جان شمع روشن می کنی!»

«به تو مربوط نیست. برای سلامتی خانم جان که نیست. برای سلامتی

داداش است... تازه این دفعه دوم است.»

«به من چه! می خواهی برو، می خواهی نرو.»

خودش دوان دوان به ته باغ رفت. من می خواستم و رفتم. دم ظهر بود و

باید زود برمی گشتم. نمی دانستم به چه بهانه نزدیک دکان توقف کنم. تا از پیچ

کوچه پیچیدم، قلبم چنان تند می زد که تمام بدنم را تکان داد. بیرون دکان ایستاده بود. من هم یک لحظه ایستادم. اگر جلویم را بگیرد چه می شود؟... آبرویم در محله می رفت. ولی او این کار را نکرد. به محض دیدن من چرخید و وارد دکان شد. در یک لحظه دیدم که چیزی از دستش افتاد. آن قدر آهسته که فقط من آن را دیدم. فکر می کردم تمام بازارچه چشم شده به آن نگاه می کند. یک تکه کاغذ سفید. آهسته نزدیک شدم و در حین راه رفتن پای راستم را روی آن گذاشتم. انگار از کف پایم آتش به قلبم کشیده می شد. یک سکه در دستم بود. آن را انداختم و به سرعت به بهانه برداشتن سکه خم شدم. سکه را با کاغذ برداشتم. چشمم دیگر هیچ جا را نمی دید. هیچ جا به جز آن چشم های خیالی را که به من خیره شده بودند و فریاد می زدند. چه برداشتی؟ چه برداشتی؟ وقتی به خانه برگشتم، جرئت نمی کردم به چشم کسی نگاه کنم. آن روزها چه قدر زندگی ما شلوغ بود! در خانه مادرم پسر زاییده بود و در بیرون از خانه ایران خود را در آغوش رضاخان انداخته بود و من در آرزوی یک شاگرد نجار بودم. ایران خیلی زودتر از من موفق شده بود. خیلی زودتر و خیلی راحت تر. انگار دنیا زیرورو می شد.

شب شش، ختنه سوران، حمام رفتن، همه این ها برو بیایی و حکایتی داشت دیدنی و شنیدنی. شبی که در گوش بچه اذان می خواندند، آقا می آمد. با آداب و تشریفات تمام، پس از پذیرایی و شیرینی و شربت، پدرم قنداق بچه را به دست او داد. در گوش راستش اذان و در گوش چپ اقامه خواندند. اسم مذهبی او مهدی بود چون پدرم خیلی انتظارش را کشیده بود. ولی منوچهر صدایش می کردند. همان شب نامش به همراه تاریخ تولد در پشت قرآن ثبت شد.

ولی من این چیزها را نمی فهمیدم. گیج بودم. دیوانه بودم. فقط از این خبر شحال بودم که همه از من غافل هستند. خدا حفظت کند منوچهر جان، روی حوض تخت زده بودند. مطرب روح حوضی و رقاص و خواننده آورده

بودند. ساز و ضربی آمده بود. تمام فامیل از عمو و عمه و خاله و دایی گرفته تا بچه‌ها و عروس‌ها و دامادهایشان شام مهمان ما بودند. سور زایمان و ختنه‌سوران منوچهر بود. واقعاً پدرم هفت شبانه‌روز جشن گرفته بود. کجا بروم؟ نامه را کجا بخوانم؟ تا این لحظه به فکرم نرسیده بود که آیا او هم سواد دارد یا نه! پس سواد دارد. خدا را شکر. مکتب هم رفته. تمام بدنم می‌لرزید، از ترس، از هیجان از کنجکاوی. کجا بروم؟ دایه جلویم را گرفت و شروع کرد به سخن گفتن از تنبلی حاجعلی. که بیشتر روزهای سال بی‌کار است ولی امروز که صبح ناهار داده و شب هم باید مهمانی مادرم را اداره کند از بس غر زده بود همه را کلافه کرده بود تازه دده خانم و یک خانه‌شاگرد هم از صبح زود دم دستش بوده‌اند. اصلاً نظم زندگی به هم ریخته بود. شادی پدرم حدّ و مرزی نداشت.

دایه رفت و نفسی به راحت کشیدم. تمام بدنم می‌لرزید. خیلی آهسته به صندوقخانه رفتم تا چادرم را در آن جا بگذارم. بعد در را بستم. اگر کسی بیاید، خواهم گفت که دارم لباسم را عوض می‌کنم. ولی کسی نیامد و من کاغذ را خواندم. مخاطبی نداشت. روی یک تکه کاغذ چهارگوش با خطی بسیار بسیار خوش نوشته بود:

دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

عمه‌جان نامه را از صندوقچه بیرون کشید و به دست سودابه داد. واقعاً که خطّ زیبایی بود. ولی کاغذ از گذر زمان زرد و کهنه بود و بوی غم می‌داد. ناگهان محتویات این صندوقچه قدیمی که هنگامی که عمه‌جان در آن را گشود به نظر سودابه یک مشت خرت‌وپرت بی‌ارزش بود، معنا پیدا کرد. اهمیت یافت و ارزش واقعی خود را نشان داد. انگار هنوز در این صندوقچه قلبی خونبار با گذر زمان می‌تپید.

عمه جان ادامه داد:

دل می رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

پس طاقت او هم طاق شده؟ نکند دست به کاری بزند که آبروریزی شود! پس فهمیده که من هم... چه کنم؟ عجب غلطی کردم. عجب خطئی دارد. پس خطاط هم هست. حالا می توانم به پدرم بگویم که خطاط است. ولی دکان نجاری را چه کنم؟ تازه آنجا شاگرد است... می روم نامه را می اندازم سرش. می گویم خجالت بکش... دیگر حق نداری مزاحمم بشوی... دیگر حق نداری این طور با حسرت به سراپایم نگاه کنی... دیگر حق نداری برایم نامه پراکنی کنی. ولی اگر بگویند این نامه را که برای شما نوشتم آن وقت چه؟ اسمی که روی نامه نیست. مخاطبی ندارد. شاید اصلاً برای من نبوده! مبادا کس دیگری را زیر سر دارد؟ چرا دور و برم را نگاه نکردم. شاید دختری، زنی، پشت سر من می آمده؟ چرا خودم را کوچک کردم؟... می برم نامه را توی صورتش می گویم.

ولی به جای همه این‌ها، آن تکه کاغذ بی ارزش میچاله شده را بالا بردم و خطوط آن را بوسیدم. من، دختر بصیرالملک. ای خاک بر سرم. کاش پیام می شکست. کاش به در دکانش نمی رفتم. دیگر به سراغش نمی روم. تا همین جا بس است.

تا پانزده روز از خانه بیرون نرفتم و اگر رفتم با درشکه رفتم. وقتی کالسکه از مقابل مغازه اش رد می شد در دنیای خیال دو چشم او را می دیدم که دیواره های کالسکه را در جست و جوی من از هم می درد تا مرا ببیند. نمی دانست چه کسی در کالسکه نشسته. من هستم یا خواهرم یا دایه خانم که پیغامی می برد. شاید هم پدرم باشد. در آن روزها پدرم از شدت خوشحالی،

بسکه کیفش کوک و سر حال بود، هر وقت می خواست بیرون برود، دستور می داد کروک کالسکه را بالا بزنند. ولی اگر من در کالسکه بودم، از پشت پیچه چشمانم را گشاد می کردم تا از پنجره کالسکه آن چشمان نافذ درشت و ناامید را که به کالسکه خیره می شد و نیز آن موهای آشفته بلند و وحشی را که درهم و آشفته روی پیشانی می افتاد، حتی الامکان خوب بینم. تا به خود بجنبم کالسکه از برابر آن دکان محقر رد شده و مرا از قصر آرزوها دور کرده بود.

کم کم صحبت از تاریخ ازدواج خجسته خواهر کوچکترم به میان می آمد که خاله جان اصرار داشت زودتر او را برای پسرش نامزد کند. مادرم یکی دو ماه مهلت می خواست. پسر خاله بی طاقت شده بود. می خواست زودتر ازدواج کند و خجسته را به گیلان ببرد که در آنجا آب و ملک فراوان داشتند. خواهرم راغب نبود که از مادر دور شود. آخر واقعاً هنوز بچه بود. یازده سال بیشتر نداشت. پسر خاله آرامش گیلان را دوست داشت. به خصوص آن که پدرش نیز در آن سرزمین سرسبز به دنیا آمده بود و تا سنین نوجوانی در آنجا به سر برده و اکنون عمه ها و عموها و عموزاده هایش همگی ساکن آن خطه بودند.

خاله می پرسید: «پس کی؟ بالاخره تکلیف این پسر من کی روشن می شود؟»

مادرم می گفت: «آخر آبجی جان صبر داشته باشید، محبوب هنوز مانده.» «خوب، شاید محبوب نخواهد شوهر کند. شاید هیچ کس را نپسندد. شاه بیاید با لشکرش، آیا بشود آیا نشود. خجسته باید پاسوز محبوبه شود؟»

مادرم با صبر و متانت او را آرام می کرد: «نه آبجی، این طورها هم نیست. دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد. انشاالله تا چند ماه بعد همه کارها روبه راه می شود. بگذارید من از رختخواب زایمان بلند بشوم، بعداً.»

برادرم توجه همه را جلب به خود کرده بود. کم کم مادرم از خانه بیرون می رفت و مرا نیز به همراه می برد. من از پیشنهاد همراهی با او استقبال

می‌کردم. دلم می‌خواست از خانه‌مان، از محله‌مان، از آن دکان کوچک دور شوم تا شاید آن طلسم بشکند و من زها شوم. شاید هوایش کم‌کم از سرم بیفتد. هوای او، هوای آن یقه چاک و آستین‌های بالازده. آن موهای آشفته پر پیچ و تاب. گرچه رد شدن از کنار آن دکان توی سری خورده دودزده خالی از رنج و کشش و کوشش نبود، ولی زخم می‌رفت تا التیام یابد. کم‌کم می‌توانستم روی خود را از دکان برگردانم. در نزدیکی آن تپش قلبم را کنترل کنم و توی کالسکه ناگهان رو به سوی مادرم کنم و حرف‌های نامربوط و بی‌سر و ته بزنم. همیشه در شگفت بودم که چه طور این دیوانه‌بازی‌های من جلب نظر مادرم را نمی‌کند و سوءظن کسی را بر نمی‌انگیزد. از این که از اعتماد و اطمینان پدر و مادرم سوءاستفاده کرده بودم احساس گناه می‌کردم و تصمیم‌تر می‌شدم تا دل اسیر را از بند جدا کنم. ولی فقط دلم نبود که او را می‌خواست. قطره قطره خونم بود. بند بند وجودم بود. تک تک سلول‌هایم بودند و تنها مخالف در سراسر بدنم، مغز بیچاره‌ام بود که هرچه می‌کوشید به جایی نمی‌رسید. هیچ‌کس از او فرمان نمی‌برد. با این همه باز با خود می‌جنگیدم و هیچ نبردی از این سهمگین‌تر نیست. می‌خواستم موفق بشوم. ولی سرنوشت دیگری برایم رقم خورده بود. یک روز، هنگام برگشتن از منزل عمه‌ام، درست نزدیک دکان رحیم، درست در همان هنگام که نفس من سنگین می‌شد و قلبم می‌خواست از گلو بیرون بیاید، مادرم رو به من کرد و خنده‌کنان گفت: «دیشب آقا جانم یک خبر خوب به من داد.» و چون دید که حیرت‌زده نگاهش می‌کنم، اضافه کرد: «یک خواستگار خوب برایت پیدا شده. عمو جانم تو را برای منصور خواستگاری کرده. به آقا جانم گفته، بگذار تا شیرین‌کام هستی کامان شیرین‌تر شود.»

دایه که در نیمکت مقابل ما در کالسکه نشسته و متوجه‌ها را در بغل گرفته بود نخریدی خندید. «بسه به» می‌بارک است مادر جان، منصور خیلی جوان
 و خوب است.

مادرم گفت: «دایه خانم، حواست جمع بچه باشند. محکم بگیر نیفتند.»
 «وا، خانم جان دفعه اولم که نیست بچه بغل می کنم. مگر آن سه تا را
 انداختم که این یکی را بیندازم؟... انگار دست و پا چلفتی هستم.» و بق کرد و
 نشست. مادرم خندید. من هم بق کردم. مادرم به حساب شرم و حیا گذاشت.
 این یکی دیگر جای بهانه نداشت. به قول دایه خانم پسر عمویم بود.
 خوش قیافه بود. ثروتمند و تحصیل کرده بود. نه به ثروت پسر عطاالدوله ولی
 دست کمی هم از او نداشت. سربه راه بود. گرچه ده سالی از من بزرگتر بود
 ولی تازه بیست و پنج سال بیشتر نداشت. به پدرش گفته بود از وقتی که محبوبه
 به دنیا آمد به خودم گفتم این زن من است. تا حالا به پای او صبر کرده ام، باز
 هم می کنم. من فقط او را می خواهم. از همان عالم بچگی او را می خواستم. با
 این همه، با آن که به حکم دخترعمو و پسرعمو بودن بارها او را دیده بودم و
 در این دیدن هیچ قید و بندی در کار نبود، به حکم آنچه در مثل ها آمده که
 عقد پسرعمو و دخترعمو را در آسمان ها بسته اند، هرگز حتی یک بار نیز
 رفتاری از خود نشان نداده بود که من دست کم به گوشه ای کوچک از
 احساسات او نسبت به خودم پی ببرم. شاید غیرت و تعصب فامیلی در این راه
 یار او بود. شاید خودداری و کف نفس بیش از حد، و شاید چون مرا صد در
 صد از آن خود می دانست، دلیلی برای عجله کردن و به قول قدیمی ها
 سبک کردن خود نمی دید. به هر حال مادرم و دایه جان معتقد بودند این از
 متانت و نجابت اوست. هرچه به گذشته فکر می کردم و رفتار او را می کاویدم،
 نقطه ضعفی پیدا نمی کردم. دیگر بهانه ای نداشتم. هر دختری باید به سعادت
 من غبطه می خورد و آرزومند این ازدواج می شد. هر دختری به جز من. عجب
 گیری افتاده بودم.

وقتی به خانه رسیدیم، دوباره به صندوقخانه دویدم و آن تکه کاغذ را از
 درز پایین پرده ای که پشت چادر شبی آویزان بود که رختخواب ها را در آن
 پیمچیده بودند و من به زحمت کاغذ را در درز پایین آن پنهان کرده بودم، بیرون

کشیدم، پرده تافته سبز روشن بود و تماماً پولک دوزی شده بود. نقش های گل و پرنده را با پولک روی آن دوخته بودند. ولی حالا، کهنه و بی استفاده، در صندوقخانه پشت رختخواب ها، نیمی از آن پنهان از نظر، مخفیگاه امنی بود که دایه و خواهر و مادرم هرگز به وجود آن پی نمی بردند.

دل می رود ز دستم، صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

باز آن تکه کاغذ را بوسیدم. زخمی که می رفت درمان شود سر باز کرد. دوباره با خواستگاری منصور، پسر عمویم، سر باز کرد. هنرنمایی می گشتم این یکی دیگر جای ایراد نداشت. چه بهانه ای از او بگیرم؟ ای خدا، این هم از بخت سیاه من بود! بیرون از صندوقخانه پدرم در اتاق کناری نشسته بود و لیلی و مجنون نظامی را می خواند. آفتاب اندک اندک می رفت تا گرمای تابستان را به خود بگیرد. بهار تمام می شد. منوچهر دو سه ماهه شنده بود. رنگ آفتاب با آفتاب چه قدر فرق داشت. در خانه ما شاد، روشن و متین از پشت پنجره ها که پرده های شوش رنگ و گرانیقیمت آن ها با دستک ها به کنار کشیده شده بودند اتاق پر از قالی و لاله و گل و گلدان را روشن می کرد. زیبایی آن مبل های سنگین سرخ و میزهای پایه بلند و عسلی های خوش ترکیب را به نمایش در می آورد و صفحات کتاب آقاخان از نور آن روشنایی موقر و شاعرانه ای به خود می گرفت که معنی خوشبختی را مجسم می کرد. ولی وقتی از خم کوچه به سوی دکان نجاری در اول بازارچه می پیچیدی، آفتاب که به زحمت به آنجا می رسید، مست و شوخ و شنگ بود. بی سر و پای شیدایی بیش زود که خود مجنون بود و بر در دکان مجنون نور می تاباند. آشوبگری که موجب می شد او لحظه به لحظه کمر راست کند و بر این روشنایی رؤیایی نگاه کند. عطر پیچک هایی را که از دیوار یکی دو باغ اربابی مستانه آویخته

بودند و تا آن جا می رسید، به مشام کشید. آهی بکشد و دوباره به کار اژه ورنده و میخ و چکش برگردد.

کاغذی برداشتم. یک کاغذ تمیز، یک قطره کوچک عطر به آن زدم. یادم نیست چه عطری بود. عطری بود که مادرم به من داده بود. فرنگی بود. گرانقیمت بود. برای روزهای خواستگاری بود. دور و بر کاغذ را گل کشیدم و رنگ کردم. روبان کشیدم. بلبل کشیدم. شاید یکی دو هفته طول کشید. نقاشی می کردم و فکر می کردم چه کنم. عqlم می گفت دست بکشم. ولی بیچاره نگفته می دانست که باخته است. می دانست که نمی توانم. می خواستم به حرف عqlم گوش کنم. برای خودم هزار دلیل و منطق می آوردم. قسم می خوردم که نخواهم رفت. ولی انگار میخ آهنین در سنگ می کوبیدم. می دانستم که خواهم زفت. خود را با سر به مهلکه خواهم انداخت.

چیزی می گویم و چیزی می شنوی. در آن زمان عاشق شدن یک دختر پانزده ساله خود معصیتی بود که می توانست خون برپا کند. چه رسد به نامه نوشتن. چه رسد به رد کردن خواستگار. عاشق شدن؟ آن هم عاشق شاگرد نجار سر گذر شدن؟ این که دیگر واویلا بود. آن هم برای دختر بصیرالدوله. فکر آن هم قلب را از حرکت می انداخت. خون را سرد می کرد. انگار که آب سربالا برود. انگار که از آسمان به جای باران خون بیارد. با شاخ غول درافتادن بود که من درافتادم و نوشتم. آرزویی را که بر دلم سنگینی می کرد، عاقبت نوشتم. آنچه را به محض خواندن نامه او و به عنوان پاسخ به ذهنم رسیده بود و دلم می خواست به صدای بلند برایش بخوانم، نوشتم.

حال دل با تو گفتم هوس است
خبر دل شنفتم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتم هوس است

دیگر یاد ندارم که چه بهانه‌ها می‌آوردم تا از خانه بیرون بروم. دایه حالا گرفتار منوچهر بود. من گاه با دده خانم بیرون می‌رفتم و او را به بهانه آن که چیزی را در خانه جا گذاشته‌ام به خانه می‌فرستادم. ولی منی دانستم مدتی طول می‌کشد تا او غرغرکنان از راه برسد. گاهی هم تنها می‌رفتم، به هزار بهانه. به هر حال از خانه بیرون می‌رفتم. آن شب باز دم غروب بود و پدرم مهمان مردانه داشت و همه اهل خانه گرفتار او و دل‌درد منوچهر بودند. از خانه بیرون رفتم.

پشت به در دکان داشت، قبای خود را پوشیده و شال بسته بود. می‌خواست برود. پشت شال دو سه چین خورده بود. پیش خود گفتم اگر دایه جان ببیند می‌گوید از آن قرتی‌ها هم تشریف دارند. این لباسی که می‌رفت تا از گردونه خارج شود چه قدر به او می‌آمد. دو دست را به کمر زده شستها را در شال فرو برده و کمی به عقب خم شده بود. گویی درد و خستگی کمر را با این کار تسکین می‌داد. ساکت ایستادم و نگاهش کردم. آمده بودم کار را تمام کنم. پس دیگر از آبروریزی نمی‌ترسیدم. به چپ و راست نگاه نمی‌کردم. بگذار طشت رسوایی از بام بیفتد. من تصمیم خود را گرفته بودم.

شاید نگاهم همچون تیری در پشتش فرورفت. چون به همان حالت ایستاد. کمرش آرام آرام صاف شد و ناگهان برگشت. فراموش کرد سلام بکند. مثل این که مسحور شده بود. آهسته گفت: «آخر آمدی!»

پیچه را بالا زدم و لبخند زنان به او نگاه کردم.

«می‌دانی چند وقت است سراخی از ما نگرفته‌ای؟»

گاهی تو می‌گفت و گاه شما. هنوز از من خجالت می‌کشید. احساس کردم بر او برتری دارم. شیطنتم گل کرد و گفتم: «می‌دانم.»

«می‌خواهید مرا دیوانه کنید؟»

گفتم: «وقتی من دیوانه شده‌ام چرا شما نشوید؟» مبهوت به من نگاه کرد. باور نمی‌کرد این قدر بی‌پرده صحبت کنم. مانده بود چه بگوید. گفتم:

«نمی دانستم سواد داری.»

از حیرت و خجالت او شجاعت پیدا کرده بودم و چون احساس برتری می کردم، از این که او را تو خطاب کنم لذت می بردم. آهسته گفتم: «دارم.»
«خط به این خوشی را از کجا یاد گرفته ای؟»

«در تبریز یاد گرفتم. تا دوازده سالگی در آن جا بودم. پدرم از ولایات آن جا بود. مادرم اهل شمال است. در خانه یک ملا اتاق گرفته بودیم. سواد و خط خوش را او به من یاد داد. شش هفت سالی پیش او درس خواندم. وقتی پدرم مُرد، آمدیم تهران. هنوز هم هر وقت فراغت پیدا کنم مشق خط می کنم.»
«حافظ هم می خوانی؟»

«نه. ولی مُلایم همیشه از اشعار حافظ به من سر مشق می داد.»

«دیگر درس نمی خوانی؟»

«دلَم می خواهد. می خواستم بروم دارالفنون.»

پرسیدم: «پس چرا نرفتی؟»

«گفتم که، پدرم مرد. خرج مادرم به گردنم افتاده. حالا می خواهم چند صباحی کار کنم. وقتی پولی پس انداز کردم، می روم مدرسه نظام.»
گفتم: «آهان، خیلی کار خوبی می کنید. گرچه حیف است که زلف هایتان کوتاه شود.» باز ساکت ماندیم. خوشحال بودم. پس می خواست صاحب منصب بشود. او را که در لباس نظامی مجسم کردم دلَم بیشتر ضعف رفت. صبر کردم تا یکی دو نفری که در آن حوالی بودند رد شدند. دستم را دراز کردم و گفتم: «این مال شماست.»

باز همان پوزخند جذاب بر لبش نمایان شد. چشمانش می خندیدند و چنان پرنفوذ نگاه می کرد که گویی تمام افکار مرا می خواند.

«مال من؟»

«بله.»

خندید و دندانهایش را دیدم.

«چی هست؟»

«بگیرید خودتان می فهمید.»

به سرعت جلو آمد و ناگهان مقابلم ایستاد. هردو به هم خیره شدیم. نگاهش نافذ بود. اگر زمان دیگری بود، فریاد می زدم. ولی حالا دلم منی خواست تا آخر دنیا این وضع ادامه پیدا کند. ولی فقط یک لحظه بود. کاغذ را از دستم گرفت. من به خانه بازگشتم. دیگر راه بازگشتی نمانده بود. تمام پل های پشت سرم را خراب کرده بودم. تا شب بیقرار بودم و تا سحرگاهان بیدار.

«محبوب جان، عموجانت و منصور پیش آقاچانت رفته اند و از تو خواستگاری کرده اند. تو چه می گویی؟»

پرسیدم: «آقا جان چه گفته؟»

«گفته من و مادرش که از خدا می خواهیم. چه بهتر از این. ولی اجازه بدهید نظر خود دختر را هم پرسیم.»

«خوب، چه عجب که نظر خود دختر را هم پرسیدید! دختر می گوید نه.»

مادرم از جا بلند شد: «خوبه، خوبه، لوس نشو! بازار گرمی هم حدی دارد. مثلاً می خواهی زن کی بشوی؟ می دانی پسر عطاالدوله که تو برایش ناز کردی با کی عروسی کرده؟ با دختر عبدالعلی خان شریف التجار. دختره مثل پنجه آفتاب. بچه سال. با فضل و کمال. ثروت پدرش هم از پارو بالا می رود. تازه با این همه منجاسن، آن قدر هول شده بودند که سر مهر برون کم مانده بود یک چیزی هم دستی بدهند و آن ها برای داماد مهریه تعیین کنند...»

«خوب، خوش به حال پسر عطاالدوله.»

مادرم با غیظ گفت: «آن وقت جناب عالی چه اداها در آوردید؟! بچه دارد، مادرش از عروس مرجومش زیاد حرف می زند، من باید پسره را ببینم. بعد

هم که یارو را کشیدی خانه نزهت و خوب سبکش کردی، گفתי نه. این هم شد کار؟ من که نمی فهمم این اداها یعنی چه!» و بعد، مادرم، انگار نه انگار که من جواب رد داده ام، مثل این که رؤیای شیرینی را با خودش مزه مزه می کند گفت: «کاش می شد کاری کنیم که عروسی تو و خجسته یک شب باشد.»

به اعتراض گفتم: «خانم جان!»

«آره، این طوری بهتر است. خرید عروسی را برای هر دو تن با هم می کنیم. هر دو یک جور. برای جهاز از هر چیز دوتا. انگشتر یک جور. مهریه هر دو برابر. آره، عمو جانم راست گفته. سه تا شادی در یک سال. یک پسر و دو تا داماد.»

اصلاً فایده نداشت. باید فکر دیگری می کردم. پدر و مادرم تصمیم خود را گرفته بودند. این دفعه موضوع جدی بود. باید به آنها می گفتم. ولی چه طور؟ جرئت نمی کردم. غوغا به پا می شود. ولی شاید بعد، وقتی پدرم رحیم را ببیند. خط و ربط او را ببیند. وقتی بداند که او می خواهد صاحب منصب بشود، سر و شکل او را ببیند. آن طور که من می دیدم. مهر او در دلش جا بگیرد. شاید دل آقا جان به حال من بسوزد. شاید مرا به عقد او در آورده و او را به خانه بیاورد و کمکش کند. تا وقتی که وارد نظام شود. تا وقتی که دستش به دهانش برسند و بتواند روی پا بایستد. آن وقت خانه ای برای خودمان می خریم...

راستی که عجب خام بودم. رؤیاپردازی می کردم. نمی دانستم اگر بشود کاغذ را با پارچه پیوند زد می توان خون اشرافی پدرم را نیز با خون عامیانه رحیم نجار مخلوط کرد. فکرش هم گناه بود. فکرش هم جنون بود.

چندین شبانه روزم به فکر کردن گذشت. چه کنم؟ چه طور موضوع را آفتابی کنم؟ به که بگویم؟ هیچ راه حلی به نظرم نمی رسید. نمی توانستم محرمی پیدا کنم. مشکل بزرگ تر از آن بود که عقل جوان من از عهده آن برآید. صد بار پشیمان می شدم، منصرف می شدم، و دوباره همین که اسم

منصور به گوشم می خورد، دل شوریده ام هوایی می شد. انگار که نام منصور با تجسم چهره جوانی که در دکان نجاری سرگذر ازه کشی می کرد نسبت مستقیم داشت.

سر شام پدرم شاد و شنگول بشقاب خود را از پلوی زعفرانی و خورش قرمه سبزی و ته دیگ پر کرد و گفت: «داداش از ما دعوت کرده اند.» و لیوان دوغ خود را سرکشید.

قلب من از جا کنده شد و فرو افتاد. تا بناگوش سرخ شدم. سرم را پایین انداختم. نیش مادر هم تا بناگوش باز شد. پنهانی اشاره ای به طرف من کرد و گفت: «کجا؟»

«به باغ شمیران. هم فال است و هم تماشا. شماها به هواخوری، من و داداش و منصور به شکار کبک...»

مادرم خنده کنان گفت: «آقا، شما که سالهاست شکار خود را زده اید... محبوبه چرا برنج نمی کشی؟»

سیر بودم. از خوردن و خوراک افتاده بودم. از زندگی سیر بودم. دلم می خواست بلند شوم و فرار کنم. ولی به کجا؟ فکر فرار تکانم داد. مرگ یک بار و شیون یک بار. می گویم و جانم را خلاص می کنم.

تمام شب فکرهایم را کرده بودم. آن قدر بیدار ماندم که نور سحرگاه را دیدم که از شیشه های رنگین پنجره بر روی دیوار و قالی، نقش های رنگارنگ می افکند. آنگاه به خواب رفتم و صبح دیرتر از معمول بیدار شدم. بوی نان سنگک تازه دو آتشی، غلغل سماور، کره و پنیر؛ دنگ و دانگ استکان و نعلبکی که به اتاق رو به حیاط می بردند؛ صدای پای دده خانم؛ گفت و گوی بی خیال و شاد او با مادرم؛ و صدای تق تق منوچهر از خواب بیدارم کرد.

مادرم، دایه جان و دده خانم همه مهربان بودند. همه در تدارک سفر بودند. خواهرم خجسته شاد و شنگول از یک هفته ماندن در شمیران که عالمی داشت. مخصوصاً که باغ، باغ بزرگ و پر درخت عموجان باشد. نه آن تکه

زمین قلهک آقا جان که بیشتر به صورت مزرعه گسترده‌ای بود که در آفتاب داغ تا چشم کار می‌کرد دشت را در دامن سبز خود می‌گرفت و برای ما گوجه‌فرنگی و خیار و بادنجان به سوغات می‌فرستاد. زمینی که پدرم به تازگی نیمی از آن را درختان میوه کاشته و قصد محصور کردن و ساختمان در آن را داشت.

باغ عموجان واقعاً باغ بود. پر پیچ و خم. با جویباری کوچک در مقابل ساختمان که در ته باغ، آن‌جا که وارد می‌شد، نهری خروشان بود. باغ پر از درختان پرمیوه و بسیار باصفا بود. بوی درخت گردو مشام انسان را پر می‌کرد. درختان بادام ردیف به ردیف تا بی‌نهایت کاشته شده بود و هنگامی که به شکوفه می‌نشستند عطر آن‌ها و صدای وزوز بال زنبورهای عسل واقعاً خیال‌انگیز بود. بعد، بیرون از باغ، دورتر از باغ، در دامنه‌های البرز، شکار دست و رویم را شستم. از صدقه سر قناتی که از زیر خانه ما عبور می‌کرد آب حوض پاک و شفاف بود. حالا که هوا گرم بود، صبح‌ها پنجره‌ها را باز می‌کردند. نشستن کنار بساط صبحانه و گوش دادن به غلغل سماور و تماشای حوض و گل و گیاه خود عالمی داشت. بعد از ناشتایی می‌خواستیم به بهانه دیدار خاله‌ام از خانه بیرون بروم که خاله خود از راه رسید. پس از سلام و احوالپرسی یک راست زفت کنار مادرم نشست و منوچهر را بغل کرد و قربان صدقه‌اش رفت. وقتی خجسته وارد اتاق شد، نوبت قربان صدقه رفتن به او رسید. آن‌گاه رو به مادرم کرد و گفت: «نازنین جان، بالاخره تکلیف این پسر بیچاره من چه می‌شود؟ تا کی بالاتکلیف بنشیند! من امروز آمده‌ام تکلیف او را روشن کنم.»

مادرم با متانت جواب داد: «آبجی، تکلیفی ندارد. من که از اول گفتم، آقا می‌گیرند تا محبوبه در خانه است که نمی‌شود خجسته را شوهر داد.»
 «خوب، من که نمی‌گویم عقدشان کنیم. می‌گویم یک شیرینی خوران کوچک راه بیندازیم که مطمئن شویم دختر مال ماست...»

خجسته شرم زده از اتاق خارج شد. مادرم گفت: «آخر آبجی چه عجله‌ای است که شما می‌کنید؟ مگر ما بیوه‌زن شوهر می‌دهیم که شیرینی خوران کوچک بگیریم؟ ما که از اول گفتیم دختر مال شما، ولی تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد.»

«این هم از آن حرف‌هاست تازنین. من خودم نه ساله بودم که عقدم کردند. حالا تو می‌گویی خجسته بچه است؟ نه جانم، شما دارید بهانه می‌گیرید.»
مادرم گفت: «ای وای، این چه حرفی است آبجی؟ چه بهانه‌ای؟ به جان خودتان من هم از خدا می‌خواهم. حمید مثل پسر خودم است. الحمدلله عیب و ایرادی هم که ندارد تا بخواهیم بهانه بگیریم. حالا که این طور شد، چشم من باز هم با پدرش صحبت می‌کنم و خبرش را به شما می‌دهم.»
این چندمین باری بود که خاله تقاضای نامزد شدن خجسته را پیش می‌کشید و پدرم و مادرم تعلل می‌کردند. چون من هنوز ازدواج نکرده بودم. چون حمید می‌خواست زنش را به گیلان ببرد و آنجا زندگی کند. چون مادرم طاقت دوری فرزندان را نداشت.

خاله جان که رفت، تصمیم خود را گرفتم. بلند شدم. چادر و چاقچور کردم تا به خانه خواهرم بروم. مادرم گرفتار منوچهر و کارهای روزمره منزل بود. پرسید: «تنها می‌روی؟»

«پس با که بروم! دایه جان گرفتار منوچهر است. دده خانم هم پادرد دارد. هوا خوبست. دلم می‌خواهد امروز پیاده بروم.»

«شب برمی‌گردی؟»

«بله، برمی‌گردم. بالاخره آبجی نزهت مرا با کسی می‌فرستد. تنهایم که نمی‌گذارد!»

مادرم گفت: «تو هم که سرت را می‌زنند منزل نزهت هستی، دمت را می‌زنند منزل نزهت هستی.»

به یک چشم بر هم زدن سرکوچه سوم رسیده بودم. حالا که تصمیم خود

را گرفته بودم، دیگر ترس از آبرو نداشتم. ولی آن روز استادش که پیرمرد زهوار دررفته‌ای بود، در دکان بود و داشت با رحیم صحبت می‌کرد. رحیم از مکشی که من بر در دکان کردم مرا شناخت و حواسش پرت و پریشان شد. آهسته راه افتادم. صدای او را می‌شنیدم که مؤدبانه می‌خواست استاد نجار را دست به سر کند.

«چشم، حالا شما تشریف ببرید. من تا فردا پس فردا حاضر می‌کنم، خودم می‌برم در منزلشان...» ظاهراً پیرمرد سمج بود و نمی‌رفت. صدایش آهسته بود و من نمی‌شنیدم. دوباره رحیم گفت: «بله حاجی، شما فرمودید. چشم. شما تشریف ببرید تا من زودتر به کارم برسیم. فردا عصر قبل از اذان مغرب خودم می‌برم در منزلشان...»

راه افتادم و بلا تکلیف از کنار سقاخانه گذشتم. خیلی آهسته قدم برمی‌داشتم. دیگر رویم نمی‌شد که شمع روشن کنم. که از خدا کمک بخواهم. که دعا کنم پدر و مادرم قبول کنند کار ما زودتر به سرانجام برسند. دل‌دل می‌کردم. پیرمرد مافنگی هنوز در دکان بود. جلوتر رفتم. از دکان عطاری مقداری گل‌گاوزبان خریدم. آن‌گاه خود را به تماشای پارچه‌های بزازی که کنار عطاری بود مشغول کردم. عاقبت از زیر چشم دیدم که پیرمرد فس‌فس‌کنان از دکان نجاری بیرون آمد. با خیال آسوده چپ‌ش را تکان داد و با طمأنینه آن را به پر شالش زد. دستی به پاشنه‌های گیوه‌اش کشید و لک‌لک‌کنان به راه افتاد. به سوی دکان رفتم.

«آخر رفت؟»

با همان لبخند شیطنت‌آمیز درحالی که دست‌ها را به سینه زده و به میز وسط دکان تکیه داده بود گفت: «سلام.»

«سلام.»

بدون کلامی حرف به ته مغازه رفت و در آن‌جا از روی یک طاقچه کوچک که در دل دیوار گاه‌گلی‌کنده شده بود، از کنار یک چراغ بادی دودزده، چیزی

برداشت و به سوی من آمد.

«این مال شماست.»

«چی هست؟»

دست دراز کردم، یک دسته موی قیچی شده که با نخ بسته شده بود در دست‌هایم قرار گرفت. پیچه را بالا زدم و به رویش خندیدم. او هم خندید و باز آن دندان‌های سفید و خوش‌ترکیب را به نمایش گذاشت.

«برگ سبزیست تحفه درویش.» مسحور به او نگاه کردم. می‌خواستم حرف بزنم. پا به پا می‌شدم ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. انگار فهمید بی مقدمه گفت: «می‌خواهم پیام خواستگاری.»

دل‌م فرو ریخت: «نمی‌شود.»

«چرا؟»

«می‌خواهند مرا به پسر عمویم بدهند.»

لبخند از لبش محو شد. «آه!». ساکت ماند. سر به زیر انداخته بود. گویی قهر کرده بود. رنجیده بود. موهایش روی پیشانی ولو بود. با تک پا تراشه‌های چوب را به هم می‌زد. سر بلند کرد و به دیوار روبه‌رویش خیره شد. من فقط نیم‌رخ او را دیدم که در نظرم بسیار زیبا بود. با آن گردن کشیده، رگ گردنش می‌زد. با لحنی پر خاشاک پرسید: «تو هم می‌خواهی؟»

«نه.»

سکوتی برقرار شد. هر دو غرق فکر به زمین نگاه می‌کردیم. عاقبت گفتم: «دارم می‌روم خانه خواهرم که به او بگویم پسر عمو را نمی‌خواهم.»

«خوب، حتماً می‌پرسند پس که را می‌خواهی؟»

«می‌گویم نجار محله‌مان را.»

با صدای بلند خندید و چه خنده شیرینی. به من نگاه کرد. از نگاهش فرار نکردم. گرچه از خجالت صورتم داغ شده بود. پرسید: «راست می‌گویی؟»

«آره.»

«پس بگذار بیایم خواستگاری.»

«نه، صبر کن. الان وقتش نیست. صبر کن. اول خواهرم باید به پدر و مادرم بگوید. بعداً خودم خبرت می‌کنم.»

با تعجب دوباره پرسید: «راستی راستی حاضری زن من بشوی؟ زن من یک لاقبا؟»

به خودش نگاه کرد و بعد به من. انگار می‌خواست بر یک لاقبا بودن خود تأکید کند. حرکاتش همه خواستنی بود. دست راستش را به میز تکیه داده بود. نگاهم به ماهیچه‌های کشیده و عضلات سخت آن بود. گفتم: «آره.»

چشمانش می‌خندید. سرش را به علامت تحسّر و تأسف تکان داد. زلف‌ها بر پیشانیش پیچ و تاب خوردند. پرسید: «حیف از تو نیست؟» پرسیدم: «مگر تو چه عیبی داری؟»

«عیبم این است که با دست خالی عاشق شده‌ام.»

خندیدم و گفتم: «لطفش به همین است.» و به طرف خانه خواهرم به راه افتادم. در راه ده بار دسته مو را نگاه کردم. خوش‌رنگ، خوش‌حالت، همانی بود که بر چهره‌اش می‌لغزید.

باز عمه‌جان پاکتی را از صندوقچه چوبی بیرون کشید و به دست سودابه داد. پاکت محتوی یک دسته مو بود که بر روی کاغذ سفیدی چسبانده شده بود. در چشم سودابه چیزی غیر معمول و استثنایی نبود. تارهای مو ضخیم و زبر و با پیچ و تاب ملایمی روی کاغذ فشرده شده بود و گذر ایام آن‌ها را فرسوده کرده بود. در بعضی قسمت‌ها موها شکسته و در حال جدا شدن از یکدیگر بود. عمه‌جان به موها نگاه می‌کرد. انگار به گذشته برگشته بود. انگار همین الان این بسته را گرفته بود. سودابه نیز مانند عمه‌جان و به خاطر عمه‌جان منقلب بود. عمه‌جان ادامه داد:

به خواهرم گفتم آمده‌ام ناهار پیش شما بمانم. خواهرم گرچه کمی از رفتار من متعجب شده بود، ولی اظهار خوشحالی کرد. احوال همه را می‌پرسید و من با پسر او بازی می‌کردم ولی حواسم جای دیگر بود. گاه جواب‌های بی‌معنی می‌دادم. مثلاً اگر او می‌پرسید منوچهر چه طور است می‌گفتم پیش دایه‌جان است. بچه خواهرم در بغلم به گریه افتاد و من بدون آن‌که جداً به فکر ساکت‌کردن او باشم آرام آرام بر پشتش می‌زدم و به قالی جلوی پتایم خیره شده بودم. از آن‌جا که خواهرم شیر نداشت، بنابراین دایه جوانی فرزند او را شیر می‌داد. پسرش یک سال و نیمه بود و هنوز شیر می‌خورد. خواهرم با تعجب کودک را از بغل من گرفت و به دست دایه سپرد تا ببرد و او را شیر بدهد. بعد آمد کنارم نشست و پرسید: «خوب، تازه چه خبر؟»

«قرار است یک هفته به باغ شمیران عموجان برویم.»

خواهرم پرسید: «باز آقا جان هوس شکار کبک کرده؟»

«نه. این دفعه می‌خواهند حرف من و منصور را بزنند.»

گل از گل خواهرم شکفت: «ای ناقلا، دیدم حواست پرت است. پس این

گیجی و حواس‌پرتی چندان هم بی‌خود نبوده. به‌به، پس مبارک است.»

نزدیک‌تر به من نشست و هیجان‌زده گفت: «بگو، تعریف کن. منصور از تو

خواستگاری کرده؟ چی گفته؟ منصور جوان نازنینی است‌ها...»

از جا بلند شدم و کنار پنجره رفتم و به آن تکیه دادم: «خدا برای مادرش

نگهش دازد.»

«افتخارالملوک را ول کن. منصور اصلاً مثل او نیست. هیچ به او نرفته.

انگار نه انگار که پسر آن مادر است. نترس حاج عمو خودش از عهده او

برمی‌آید. حالا بگو بینم منصور چه گفته؟»

افتخارالملوک زن عموی من زنی بددهان، حسود و دویه‌هم‌زن بود ولی

خوشبختانه هیچ‌یک از فرزندان این خصوصیات را از او به ارث نبرده

بودند. زیرا اخلاق ملایم عموجان و تربیت صحیح و روحیه عارفانه او

به علاوه مدیریت و احاطه کاملی که بر تربیت فرزندان خود داشت تأثیر خود را بر آنها نهاده بود و از بین فرزندان او منصور از همه ملایم تر، منلیم النفس تر و در عین حال جدی تر بود و در فامیل نزد همه از احترام و محبت بیشتری برخوردار بود. به خصوص پدرم که تا چندی پیش خود فرزند پسری نداشت او را مثل پسر خود دوست داشت و منصور نیز برای پدرم علاقه و احترامی خاص قائل بود.

گفتم: «من آنها را ول کرده‌ام، آنها دست از سر من بر نمی‌دارند. عموجان گفته منصور می‌گویند من از وقتی ده ساله بودم، از همان موقع که محبوبه شیر می‌خورد و من با او بازی می‌کردم، در همان عالم بیچگی دلم می‌خواست وقتی بزرگ شد زن من بشود. حالا هم که بزرگ و عقل رس شده...»
خواهرم به صدای بلند خندید: «تو چی محبوبه؟... تو از کی چشمت دنبال او بوده؟»

با رنجش و دلسری گفتم: «من؟ من که کاره‌ای نیستم. خودشان برایم می‌برند، خودشان هم برایم می‌دوزند. اون از پسر عطاالدوله، این هم از آقامنصور. من هیچ وقت چشمم دنبال منصور نبوده.»
با تعجب و شیطنت یک ابرویش را بالا برد و لبخند زنان پرسید: «پس چشمت دنبال کی بوده؟»

پس از این شوخی مشغول پک‌زدن به قلیان شد که کلفتش در آن لحظه برایش آورده بود. به دست چاق گوشتالودش که سر نقره‌نی قلیان را محکم گرفته بود خیره شدم. چه بی‌خیال روی مخده نشسته و قلیان می‌کشید. صبر کردم تا کلفت از در خارج شد، از پله‌های حیاط پایین رفت و در مطبخ سمت چپ حیاط اندرونی از نظر ناپدید گردید.

آهسته از پنجره کنار آمدم و به در اتاق نگاه کردم. به پرده‌های پولک‌دوزی شده که در آستانه در ورودی با دو بند پهن ریشه‌دار به دو طرف کشیده شده بود؛ به طاقچه‌های گچ‌بری شده و ترمه‌هایی که آنها را زینت

می داد؛ لاله های رنگین و چراغ های گردسوز با حباب های سفید یا رنگین که برای روشن شدن انتظار شب را می کشیدند؛ میز گرد کنار اتاق را چهار صندلی چوب گردو در میان گرفته بود. دور تا دور اتاق را مخدده هایی با پشتی های مرواریددوزی شده زینت می داد. دو قالی زمینه لاکی بزرگ سرتاسر اتاق را فرش کرده بود. این ها همه جزو جهاز خواهرم بودند. بدون شک نزهت زن خوشبختی بود. مثل مادرم. می دانستم که شوهرش عاشق اوست. عاشق این زن بچه سال تپل میل دردوی سیت و سماقی. این زن زرنگ و مدیر و شوخ طبع. می دانستم که نزهت را لوس می کند. هرچه نزهت بخواهد همان است. بگوید بمیر، نصیرخان می میرد. ولی نزهت هم زرنگ بود. عاقل بود او هم به نوبه خود شوهرش را دوست می داشت. می دانست چه موقع ناز کند. تا چه حد خودش را لوس کند. می دانست هر چیزی اندازه دارد. از خودم می پرسیدم این چه جنور عشقی است؟ مثل عاشق شدن من است؟ اگر این طور است خوشا به سعادت نزهت. عاشق خوب کسی شده. آدم مناسبی به تورش خورده. آهسته آهسته جلو رفتم. یکی از لباس هایی را که خیاط عمه ام دوخته بود به تن داشتم. یادم می آید که تافته صورتی بود. جوراب سفید به پا کرده بودم. از همان ها که از روسیه می آمد و خانم جانم برای من و خنجسته می خرید. حلقه ای از زلفم را به زور لعاب کثیرا روی پیشانی چسبانده بودم. عین دم کژدم. خواهرم به من نگاه می کرد و از نگاهش تحسین می بارید. ولی من اندر هگین تر از آن بودم که لبخند بزنم. می رفتم تا نیش بزنم. مثل کژدم. کنار خواهرم چهارزانو نشستم. با گوشه کمربند لباسم بازی می کردم. یک کمربند پهن از همان پارچه تافته ولی به زرنگ سفید. خواهرم با لبخندی مهربان پرسید: «محبوب جان، چرا شربت را نخوردی؟»

«نمى خواهم آبجى.»

«چرا؟ چه عروس کم خرجى!»

«تو زابه خدا نگويد آبجى، من خوشبختى نمى آيد.»

خواهرم خنده کنان پرسید: «چرا نگویم؟ خجالت می کشی؟ گفتم بی خود
پسر عطاالدوله را رد نمی کنی، ها!! نگو زیر سرت بلند بوده. حواست جای
دیگری بوده.»

سکوت کرده بودم. زیر سرم بلند بود. تنم می لرزید. یخ کرده بودم.
خوشحال بودم که شوهر خواهرم در بیرونی مشغول سروکله زدن با ارباب
رجوع و رعایای خودش است. به چپ و راست نگاه می کردم مبادا
خدمتکاری وارد شود. دست بردم و لیوان شربت را از کنار دست خواهرم که
به منخده تکیه داده بود برداشتم. دهانم خشک شده بود. کمی از شربت
مزه مزه کردم. فایده نداشت. آمدم لیوان را زمین بگذارم افتاد و شربت ها
ریخت. خواهرم گفت: «وای وای. همه زندگی نوج شد. زینت... زینت...»
کلفتش را صدا می کرد تا شربت ها را از روی زمین پاک کند. با عجله دست
روی زانویش گذاشتم: «تو را به ابوالفضل کسی را صدا نکن آبجی. خودم
تمیزش می کنم.»

دور و برم به دنبال کهنه پارچه ای می گشتم. عاقبت خواهرم که با دهان باز
مرا نگاه می کرد و شربت ریخته بر قالی را از یاد برده بود گفت: «چرا
این جور شده ای محبوبه! انگار راه به حال خودت نمی بری. حواست پرت
شده. از چیزی واهمه داری؟»

نفسم بند آمده بود. حرف توی گلویم گیر کرده بود و خفه ام می کرد. دست
خود را که مثل یک تکه یخ بود روی دست گرم او گذاشتم: «آبجی، اگر چیزی
بگویم داد و قال نمی کنید؟ شما را به سر آقا جان داد و بی داد راه نیندازیدها!!»
خواهرم دست یخ کرده مرا گرفت و گفت: «چرا این قدر یخ کرده ای
محبوبه، چی شده؟» کم کم نگران می شد. وحشت زده ادامه داد: «بگو. بگو
بینم چی شده. ترس. حرفت را بزن. نکنند خاطر خواه شده ای؟»

از هوش و ذکاوت او تعجب کردم. ولی مثل این که خودش هم حرفی را که
زده بود باور نداشت. این جمله را فقط به عنوان تأکیدی برگسیجی و

حواس پرتی من به کار برده بود. سرم را زیر انداختم و گفتم: «آره آبجی، خاطر خواه شده‌ام.» و ناگهان بدون آن که بخوام، چانه‌ام لرزید و اشک در چشمانم حلقه زد.

خواهرم مبهوت با دهان باز به من نگاه می‌کرد. دو سه بار پلک زد. شاید می‌کوشید از خواب بیدار شود. بعد آهسته، مثل کسی که در خواب و بیداری حرف می‌زند پرسید: «عاشق منصور؟...»

«نه.»

یک لحظه طول کشید تا متوجه معنای کلامم شدم، و این بار او بود که با وحشت نظری به سوی در اتاق افکند. صدایش را باز هم پایین‌تر آورد. دست راستش همچنان بی‌قلیان را می‌فشرد. با دست چپ به سرش زد. به سوی من خم شد و گفت: «خدا مرگم بدهد محبوبه، راست می‌گویی؟» همچنان ساکت بودم. قطره‌ای اشک از چشمم چکید. «بگو بینم چه خاکی بر سرم شده، عاشق کی شده‌ای؟» و همچنان که در ذهن خود به دنبال جوانانی می‌گشت که احتمال داشت من آنها را در زندگانی محدود خود دیده باشم، یکی یکی آنها را نام می‌برد: «نکند خاطر خواه پسر شاهزاده خانم شدی، همان پسر عطاالدوله که خودت جوابش کردی، همان که گفتی خاله‌اش ظاهره خانم...»

«نه آبجی.»

«پس کی؟ پس کی؟» غرق در فکر نگاهش بر زمین بود و سرش را آهسته از راست به چپ و از چپ به راست می‌برد. آتش قلیان سرد شده بود و او همچنان بی‌سرنی را در مشت می‌فشرد. «پسر عمه جان؟ آهان، نکند، نکند خاطر پسر خاله را می‌خواهی؟ همان که خواستگار خجسته است!»

با بی‌حوصلگی گفتم: «نه آبجی، نه. این‌ها که نیستند.»

«پس کیه؟ خدا مرگم بدهد محبوب، پس کیه؟ نکند یک مرد زن و بیچه دار است. توی اندرون زیاد دارد؟ فامیل است؟ او را کجا دیده‌ای؟»

«نه. فامیل نیست آبجی...» حق‌هق به گریه افتادم.

«نیست؟ پس کیست؟ او هم تو را می خواهد؟ با هم قرار و مدار گذاشته اید؟»

اشک امانم نمی داد: «آره نزهت جان، او هم مرا می خواهد.» دوباره با دست به سرش کوبید و خیره به من نگاه کرد. گفتم: «تاراخت نشوی ها نزهت... آخه... آخه... خیلی اصل و نسب دار نیست.»

«نیست؟ پس کیه؟» حالا دست او بود که می لرزید. قلیان را رها کرد و با دو دست سر خود را چسبید: «نکند کاظم خان است، پسر حاج نصرالله، هان؟ همان تپل بانمکه؟»

کاظم پسر هفده هیجده ساله حاج نصرالله دوست دوران کودکی پدرم بود. گه گاه با پدرش به بیرونی نزد پدرم می آمدند. قیافه جذاب و تو دل برویی داشت و پدرش به پدرم گفته بود با وجود چاقی بیش از حد، زن ها برایش غش و ضعف می کنند. می گویند بانمک است. گفته بود نمی دانم شاید این پدر سوخته مهره مار دارد. ما اغلب به این تعریف پدر از پسر می خندیدیم. حاج نصرالله چندان مال و منالی نداشت ولی مرد زحمتکش شریفی بود که در بازار حجره ای داشت و به کار و کسب مشغول بود. به قول قدیمی ها گنجشک روزی بود. لبخند رنگریده درد آلودی بر لب خواهرم ظاهر شد. ناله کنان گفتم: «نه آبچی، کاش او بود. حاج نصرالله که آدم محترم است.»

این حرف بی اراده از دهانم خارج شد، خواهرم روی دو زانو نیم خیز شد. «پس می خواهی بگویی پدر او نامحترم است؟... وای خدا مرگم بدهد. تو که مرا کشتی دختر. د زودتر بگو کیه و خلاصم کن!»

دیگر کار از کار گذشته بود. راه بازگشتی وجود نداشت. حرف از دهانم درآمده بود. تیر از چله کمان رها شده بود و دیگر باز نمی گشت. کاش لال شده بودم. کاش نمی گفتم. این زن الان پس می افتد. «هیچی آبچی، اصلاً ولش کن.»

تا آمدم از جایم بلند شوم، محکم مچ دستم را گرفتم: «چی چی را ولش

کن؟ کجا می روی؟ بنشین بیستم. بگو چه دسته گلی به آب داده‌ای. بگو این آدم کیه؟»

نشستم. اشکم بی صدا فروریخت: «نمی توانم بگویم.»
 «محبوبه، تو داری مرا می کشی. الان قلبم می ایستد. آن قدر آب غوره نگیر
 بگو بینم کیه. خودش به تو گفته که تو را می خواهد؟»
 «آره آبجی.»

خواهرم چنگ به صورتش کشید: «پس حرف هایتان را هم زده‌اید؟ قرار و
 مدارتان را هم گذاشته‌اید؟» سکوت کردم و خیره به او نگاه کردم: «د بگو
 دختر، زودتر بگو بینم کجا پیدایش کرده‌ای؟ بگو بینم چه خاکی باید توی
 سرم بریزم. می گویی یا نه؟»

می گویم. مرگ یک بار، شیون یک بار. گفتم: «چرا، می گویم...» سکوت
 کردم و بعد آهسته ادامه دادم: «آن دکان نجاری سر گذر ما را که دیده‌ای؟»
 خواهرم میج مرا گرفته بود و فشار می داد. چهارزانو، نیم خیز نشسته بود و
 به من نگاه می کرد. تمام وجودش چشم بود و گوش. تنها حرکتی که در
 سرپایش دیدم گشاد شدن چشمهایش بود. از وحشت و پراز سؤال. صدا به
 زحمت از گلویش خارج می شد: «خوب!!؟»

«همان شاگرد نجاری که آن جا کار می کند. اسمش رحیم است.»
 با بردن نام او دلم آرام گرفت. عاقبت این راز گران باز را به یک نفر دیگر هم
 گفته بودم. سنگینی را به دوش دیگری افکنده بودم. انگار که رها شده بودم. و
 چه قدر رحیم را می خواستم. خواهرم مثل آدم‌های خواب زده گفت: «کی؟»
 بدون آن که دوباره توضیح بدهم به چشمش خیره شدم. کم کم متوجه معنای
 حرف‌هایم می شد. تقلا می کرد نفس بکشد، نمی توانست. دهانش دو سه بار
 باز و بسته شد. مثل ماهی‌های حوض. بعد گفت: «وای خدا مرگم بدهد. مگر
 تو دیوانه شده‌ای دختر؟»

«نه زحمت جان، دیوانه نشده‌ام. تو را به خدا به آقا جانم بگو. به خانم جان

بگو. من هیچ کس دیگر را نمی خواهم...»

«من غلط می کنم. مگر می خواهی آقا جان پس بیفتد؟ خانم جان که دق می کند. درجا شیرش خشک می شود.»

دیگر به نظرم کار مشکلی نبود. ترسم ریخته بود. خواهرم دوباره به صورتش چنگ زد. هیکل چاق و گوشتالودش به جلو خم شد و با دست چپ محکم بر زانو کوبید و یک دقیقه به همان حالت ماند. آن وقت گیج و گنگ سر بلند کرد. انگار اصلاً حرف های مرا نشنیده بود. یا عوضی شنیده بود. انگار اصلاً در این دیار نبوده پرسید: «کدام دکان نجاری را می گویی؟ همان که مثل پینه دوزی اجنه است؟ همان که مثل دخمه دودزده سر پیچ کوچه است؟ همان که داخلش تاریک است و از آن فقط صدای خرت و خرت می آید؟»

«آره همان.»

با حیرت پرسید: «دختر، تو آن جا چه کار داشتی؟ چه طور گذارت به آن جا افتاد؟ چه طور این... این... یارو را توی آن سوراخی پیدا کردی؟»

حتی حاضر نبود نام او را به زبان آورد. یا او را جوان، پسر، یا حتی آدم خطاب کند. «خودم هم نمی دانم چه طور شد. شاید قسمت من هم این بود.»

«پاشو، پاشو، خجالت بکش. پسر دایه خانم کار و بارش از این بابا چاق تر است. اقللاً یک دهنه مغازه توی بازار خریده. تو حیا نمی کنی دختر؟ می خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را توی دهان ها بیندازی؟ آبروی آقا جان را ببری؟ آبروی همه را ببری؟ می خواهی زن یک شاگرد نجار بشوی؟»

فوراً فهمیدم از آبروی خودش پیش شوهر و فامیل شوهر و سر و همسر بیشتر می ترسد تا آبروی آقا جان. اگرچه حق داشت ولی یک دفعه خشمی شدید سراپای وجودم را تکان داد. دیگر از این خواهر تپل مپل که فقط دو سالی از من بزرگتر بود که نمی ترسیدم. قبل از این که ازدواج کند هفته ای یکی دو بار با هم دعوایمان می شد و گیس یکدیگر را می کشیدیم و اگر دایه یا

خانم جانم نبودند همدیگر را تکه پاره می کردیم. البته به همان سرعتی که دعوا می کردیم، آشتی می کردیم. واقعاً به هم علاقه داشتیم، همیشه من سفره دلم را پیش او باز می کردم و او هم در عالم کودکی و نوجوانی سعی می کرد به اندازه عقل و شعورش، تا حد امکان، به من کمک کند.

«بین نزهت، عاشقی که دست خود آدم نیست. من همه این حرفها را بهتر از تو می دانم. همه فکرها را کرده ام. تازه، به من گفته می خواهد برود توی نظام. این که بد نیست. اگر آقا جان کمکش کند، می تواند صاحب منصب بشود. تو را به خدا به خانم جان و آقا جانم بگو بگذارند زن او بشوم. وگرنه تریاک می خورم و خودم را می کشم.»

آن قدر جدی بودم که فوراً حرفم را باور کرد. خودم هم مطمئن بودم که این کار را خواهم کرد. آهسته گفت: «اگر آقا جان بفهمد، تو هم خودت را نکشی آقا جان تو را می کشد.»

«بکشند، به جهنم. راحت می شوم. من منصور را نمی خواهم. هیچ کس دیگر را نمی خواهم. بمیرم بهتر است. اصلاً اگر تو نگویی، خودم می گویم.»
تکائی به خود دادم تا از جا بلند شوم. دوباره دستم را گرفت. حالا دست او سرد بود. مثل یک تکه یخ، و دست من داغ داغ.

«بنشین. بگذار حواسم را جمع کنم دختر. دست از این اداها بردار. بیا و از خر شیطان پیاده شو.»

هر چه بیشتر نصیحتم می کرد، لجبازتر می شدم. مرغ یک پا داشت. فقط او را می خواستم، او، خدا یکی، مرد هم همین یکی. پرخاشگرانه گفتم: «مثلاً آمده بودم تو پادرمیانی کنی. وساطت کنی. نمی گویی نگو. از چه می ترسی. تو را که کاری ندارند! مرا می کشند؟ بکشند، فدای سرت. حالا هم طوری نشده! راه دستت نیست. می دانم. من که نیامدم موعظه بشنوم. می روم خودم فکری می کنم.»

سرانجام خواهرم با اکراه رضایت داد. سفره ناهار را گسترده شد. شوهر

خواهرم به اندرونی آمد. چادر گلدار سفید را بر سرم انداختم و سر به زیر نشستم. سفره با آلبالو، کشک بادنجان، ترشی و ماست و دوغ رنگارنگ بود. ولی من اشتها نداشتم. به غذایم ناخنک می زدم و سیر بودم. پیش خودم فکر می کردم اگر این شوهرخواهر خوش اخلاق که حالا این طور با من شوخی می کند و سر به سرم می گذارد بداند که من عاشق رحیم نجار شده ام، چه نظری نسبت به من پیدا می کند؟ بدنم می لرزید. خواهرم هم با آن که حالی بهتر از من نداشتم، می کوشید ظاهر را حفظ کند.

شوهرخواهرم شوخی کنان پرسید: «محبوبه خانم، چرا چیزی نمی خورید؟ می خواهید آقا جانتان را حاجی کنید؟ مثل این که حالتان خوش نیست!» بعد رو به همسرش کرد و افزود: «نزهدت جان تو هم امروز سر کیف نیستی. چه خبر شده؟»

خواهرم لبخند شیرینی به همسر سی و چهار پنج ساله خود زد و با ناراحتی و ناز و ادا گفت: «خبری نیست. فقط گویا خانم جانم کمی حال ندارد هستند.»

شوهرخواهرم که شیفته و هلاک چاقی نزهت بود با تظاهر به نگرانی خطاب به همسر هفده ساله سفیدبخت خود گفت: «خدا نکند. چه ناراحتی پیدا کرده اند؟»

«فقط مختصری سرما خورده اند. چیز مهمی نیست. ولی من نگران منوچهر جان هستم. اگر اجازه بدهید، عصر با محبوبه می رویم آن جا. دایه محمود را هم با بچه می بریم. شاید لازم باشد یکی دو روزی آن جا بماند و منوچهر را شیر بدهد. نباید خانوم جانم با حال ناخوشی به منوچهر شیر بدهد. شاید اگر لازم شود دایه محمود و محمود را بگذارم همان جا دو سه روزی بمانند. یا منوچهر را می آورم این جا.»

«البته اگر داداش را بیاورید این جا بهتر است.»

از مهارت خواهرم در دروغ سرهم کردن متحیر ماندم. او در همان حال که

برای بق من بهانه می آورد، مغزش مثل ماشین کار می کرد. نزهت خوب می دانست که اگر مادر هول کند، دیگر خوب نیست به منوچهر شیر بدهد. پس باید یک دایه می گرفتند که شیر داشته باشد و بتواند به منوچهر شیر بدهد. این خود باعث بروز شک و تردیدهایی می شد. پس بهانه بیماری مادر و استفاده از دایه بچه خود خواهرم بهترین راه بود. خواهرم گفت: «شما راست می گوید. اصلاً بچه و دایه را نمی بریم. یک وقت آن ها هم از خانم جان می گیرند. می گویم دایه جان خودمان منوچهر را به اینجا بیاورد. دو سه شب با هم بمانند.»

فوراً متوجه شدم صلاح در آن دیده که خانه را خلوت کند تا سر و صداهای احتمالی به بیرون درز نکند. نزهت با مهارت و سرعت نقشه کشیده بود و آن را به مرحله اجرا درآورد.

مادرم با تعجب پرسید: «نزهت جان چی شده؟ چرا تو هم با محبوبه آمده ای؟» از این ترسیده بود که مبادا بین او و همسرش اختلافی پیش آمده باشد.

خواهرم خنده کنان گفت: «خانم جان، اگر ناراحت هستید برگردم. مثل این که حال و حوصله مهمانداری ندارید!»

«قدمت سر چشم مادر، خوش آمدی. ولی آخر چرا حالا؟ چرا ناهار خورده و نخورده راه افتاده اید؟ چرا بچه را نیاوردی؟»

خواهرم به طوری که دایه متوجه نشود، چشمکی جدی به مادرم زد و گفت: «آخر وقتی محبوب جان گفت شما سرماخورده اید، نگران شدم. آمدم احوالتان را بپرسم. می ترسیدم بچه هم از شما وا بگیرد. آقا گفت بچه را ببر. حالا هم شما منوچهر را با دایه خانم بفرستید منزل ما. درشکه ما دم در منتظر است. یکی دوزوز آن جا می مانند. حال شما که بهتر شد برمی گردند.»

باز هم چشمکی به مادرم زد. دیدم که دست مادرم می لرزد. احساس کرده

بود که موضوع محرمانه‌ای در کار است که نباید خدمه از آن بو ببرند. این هم از دردسرهاى طبقه ممتاز بود که زندگى خصوصى نداشتند. شاید دایه جان هم وقتى منوچهر را قنطاق مى کرد و او را که سیر از شیر مادرم غرق در خواب بعد از ظهر بود بغل گرفته سوار درشکه شوهرخواهرم مى شد، مشکوک شده بود. ولى نمى دانست قضیه چیست.

به محض رفتن دایه خانم، مادرم و خواهرم که با کمال بی اشتهاى به زور مشغول صرف شیرینی و چای بودند، استکانها را بر زمین گذاشتند و به یکدیگر خیره شدند. نگاه مادرم سرشار از پرسش و حیرت بود. خواهرم مانند تعزیه گردانى چیره دست گوش به صدای پاها و چرخهای درشکه که دور مى شدند سپرده بود و مى خواست برای انجام مرحله بعدی نقشه خود، از خلوت و سکوت خانه اطمینان حاصل کند.

مادر با لحنى که اندکى خشم آلود بود به تندى پرسید: «چى شده تزهت؟ چرا چرند مى گویى؟ من که چیزیم نیست؟...»

خواهرم حرف او را قطع کرد و به من گفت: «بدو دده خانم را صدا کن.»
دو دقیقه طول نکشید که دده خانم ظاهر شد.

«دده خانم، من نذرى کرده ام. مى خواهم ده تا شمع در شاه عبدالعظیم روشن کنم. خودم نمى توانم بروم. گرفتار بچه هستم. تو با فیروزخان برو این ده تا شمع را روشن کن. این پول را هم توى ضریح بینداز.» و پول را کف دست دده خانم گذاشت. «بقیه اش هم برای خرج ماشین دودى.»

«دده خانم با طمع نگاهى به پول انداخت و با لحنى تملق آمیز گفت: «الهی نذرتان قبول باشد خانم کوچیک. خدا به شما خیر بدهد. الهی همیشه سرحال و سر دماغ باشید...» بعد مکثى کرد و افزود: «ولى مگر امشب آقا جنابى نمى روند؟ درشکه نمى خواهند؟»

«نه. آقا جانم امشب منزل تشریف دارند. من مى گویم فیروزخان پی فرمان

ز رنگی دده خانم گل کرد: «می ترسم تا برویم و برگردیم، دیروقت شب بشود به ماشین دودی نرسیم... آخر تا آن جا که می روم باید یک تک پا هم بروم خواهرم را بینم.»

«عیبی ندارد. شب را خانه خواهرت بماند. ولی صبح زود این جا باشی...»

تا دده خانم خواست ذوق زده دور شود، من شرمزده و اندوهگین خود را به او رساندم: «بیا دده خانم، دو تا شمع هم برای من روشن کن. این هم مال خودت.»

پول را کف دست او چپاندم. تظاهر به تعارف کرد: «نه محبوب خانم. آبجی خانمتان که پول دادند. ما هم که تا شاه عبدالعظیم می رویم، دو تا شمع هم برای شما روشن می کنیم. کم که نمی آید!»

«بگیر دده خانم. نگیری بدم می آید.»

«دستت درد نکند. قبول باشد الهی.»

در اتاق مادرم دودستی بازوی خواهرم را چسبیده بود و در حالی که منتظر بود دده خانم و شوهرش زودتر از در حیاط اندرونی خارج شوند، با صدایی آهسته و نگران می گفت: «ای وای، پس چرا نمی روند؟ چه قدر لفتش می دهند. آه، جانت بالا بیاید زن، چه قدر فس فس می کنی!... نزهت چی شده؟ چه خاکی به سرم شده؟ با شوهرت حرفت شده؟ قهر آمده ای؟ چرا منو چهر را دادی ببرند خانه تان. تو که مرا دیوانه کردی...!»

از شدت نگرانی اشک به چشم مادرم آمده بود و خواهرم او را دلداری می داد: «دندان سر جگر بگذارید خانم جان. والله به خدا دعوا مرافعه ای در کار نیست.»

«پس چه؟ چرا می خواهی خانه را خلوت کنی؟»

دده خانم و فیروز شوهرش رفتند. خواهرم از پنجره رفتن آنها را دید و گفت: «خانم جان بنشینید. محبوبه تو هم بیا بنشین. خودت هم باید باشی.»

مادرم با شگفتی آهسته به سوی من چرخید و با دهان باز به من خیره شد. آرام چهارزانو نشستم و دست‌ها را روی دامنم نهادم و سر به زیر انداختم. قلبم باز به تپش افتاده بود و رنگ به چهره نداشتم.

خواهرم بازوی مادرم را گرفت: «بنشینید خانم جان. بنشینید تا بگویم.»
مادرم بازوی خود را به تندی از چنگ او بیرون کشید. همان‌طور که ایستاده بود، با تحکم و قدرتی که ناگهان او را دوباره به همان منادر قادر مطلق العنان تبدیل می‌کرد گفت: «می‌گویی چه شده یا نه؟ مگر با تو نیستم نزهت؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حرف بزنی ببینم!»

نزهت رو به زوی مادرم ایستاده بود. لحظه‌ای به انگشتان دست خود که در مقابلش روی چین‌های پیراهنش قرار داشتند، نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و صاف در چشمان مادرم نگر بست: «خانم جان، محبوبه نمی‌خواهد به منصور شوهر کند.»

متوجه شدم که صدایش می‌لرزد.
خانم جان بهت‌زده نگاهی به من و نگاهی به نزهت انداخت و با همان لحن عصبی گفت: «خوب، این که خانه خلوت کردن نداشت. مگر منصور چه عیبی دارد؟ من که هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم منصور دیگر هیچ عیب و ایرادی ندارد. نمی‌دانم شاید رفتار ناشایستی از او دیده؟ حرفی زده؟ چیزی شده؟ آخر چرا نمی‌خواهد به او شوهر کند؟»
«منصور را نمی‌خواهد.»

انگار مادرم کم‌کم متوجه می‌شد. ولی هنوز هم نمی‌خواست باور کند: «منصور را نمی‌خواهد؟ منصور را که نمی‌خواهد. پسر عطاالدوله را که نمی‌خواهد. پس که را می‌خواهد؟»

«خانم جان ناراحت نشویدها! راستش... راستش، محبوبه خاطرخواه شده...»

یک لحظه سکوت برقرار شد. چشمان مادرم به آرامی از خشم و ناباوری

گرد شدند. یک دستش را آهسته بالا برد و به کمر زد و با رنگی پریده، به سپیدی شیر، رو به سوی من که همچنان سر به زیر نشسته بودم برگرداند.

«به به! چشمم روشن. چه غلطای؟!»

خواهرم بازوی او را گرفت: «خانم جان، شما را به خدا داد و بی داد راه نیندازید. آبروریزی نکنید.»

«آبروریزی؟ من آبروریزی کنم؟ آبروریزی شده. حالا خانم خاطر خواه شده‌اند؟... خاطر خواه کدام پدر سوخته‌ای؟...»

او هم در ذهن خود به دنبال جوانی آشنا می‌گشت. پسر شاهزاده‌ای، وزیر، وکیل، خانی، فلان‌الدوله یا فلان‌الملکی...

اتاق ساکت شد. مادرم با صدای زیر بر سر خواهرم فریاد کشید: «مگر با تو نیستم دختر؟ گفتم بگو عاشق کدام پدر سوخته‌ای شده؟» چنان سر نزهت داد می‌زد که انگار نزهت مقصر است. انگار نزهت گناهکار بود.

«ناراحت نشوید خانم جان. شما نمی‌شناسیدش. من هم نمی‌شناسم...»

این دفعه مادرم فقط پرسید: «کی؟»

«همان پسر... همان پسر که توی دکان... همان دکان نجاری... توی دکان نجاری سرگذر شاگرد است. می‌گوید اسمش رحیم است. رحیم نجار.»

مادرم که به خواهرم نگاه می‌کرد، دستش از کمرش افتاد. اگر گلویش را هم فشار داده بودند، باز چشمانش با این حالت وحشتناک بیرون نمی‌زد. ناگهان، بی هیچ حرفی، روی دوزانو افتاد. صدای برخورد زانوانش روی قالی در اتاق پیچید. مثل شتری که پی کرده باشند. صورتش را در دو دست پنهان کرد. ضربه آن قدر شدید بود که قدرت و اراده را از او گرفته بود. من می‌لرزیدم و خواهرم که به من چشم غره می‌رفت، لب خود را می‌گزید. آهسته گفت: «خانم جان!! خانم جان، حالتان خوبست؟!»

مادرم در نهایت استیصال سر بلند کرد. انگار که خون بدنش را کشیده بودند. لبخندی دردناک و مظلوم بر یک گوشه لبش نشست و با مسجبت به

خواهرم نگاه کرد و با ملایمت پرسید: «شوخی می کردی نزهت جان؟» و چون سکوت خواهرم را دید، دوباره صورت را در دست‌ها پنهان کرد و گفت «وای!...»

دل‌م به حال مادرم سوخت. خواهرم فریاد زد: «منحوبه، بدو برو از زیر زمین سرکه بیار.»

مادرم گفت: «سرکه؟ سرکه سرم را بخورد...»

به زیر زمین دویدم. یک کاسه سرکه آوردم. خواهرم با مادرم صحبت می کرد. به او دل‌داری می داد و می کوشید تا او را راضی کند: «خوب خانم جان، می خواهد زنتش بشود.»

«غلط می کند. مگر از روی نعش من رد بشود. وای، خاک بر سرم، جواب آقا را چه بدهم؟ می گوید لایق گيست با این دختر بزرگ کردنت!»

سرکه را زیر دماغش گرفتم. با پشت دست محکم پس زد. ظرف سرکه وسط اتاق پخش شد. خواهرم میانجی‌گری کرد: «این کارها چیست، خانم جان؟ مگر بچه شده‌اید! حالا شما با آقا جان صحبت کنید. اصلاً خودم می مانم. امشب خودم با آقا جان صحبت می کنم.»

مادرم با یک دست به پشت دست دیگر زد: «خدا مرگم بدهد الهی نزهت. خجالت نمی کشی؟ حیا نمی کنی؟ تو هم عقلت را داده‌ای دست این ذلیل شده؟» و رو به من کرد: «بلایی به سرت بیاورم که دل مرغان هوا به حالت بسوزد. حالا برای من عاشق می شوی؟ آن‌هم عاشق شاگرد نجار سرگذرا ای خاک بر آن سر بی لیاقت بکنند دختر بصیرالملک. ای خاک بر سرم با این دختر باز آوردنم!»

صدای گریه مادرم بلند شد.

خواهرم گفت: «نکسید خانم جان، این طور نکسید. شیرتان خشک می شودها!...» دست به گردن مادرم انداخت و او را بوسید.

«همان بهتر که خشک بشود. بچه‌ام این شیر قهره را نخورد بهتر است.»

دستت درد نکند دختر. خوب بلایی به سرمان آوردی... من به پدرت چه بگویم؟ بگویم دخترت لیلی شده؟ عاشق نجار بی سروپای محل شده؟ بگویم تو باید پدرزن شاگرد نجار زیرگذر بشوی. شاگرد نجار یک لا قبای گشنه گدا؟»

صدایش کم کم از خشم اوج می گرفت. نمی دانم ناگهان غضب چه گونه در من جوشید و چه طور جرئت کردم که من هم صدایم را بلند کنم. شاید خلوت بودن خانه یا نبودن پدرم این جرئت را به من بخشید. گفتم: «خوب، گشنه است باشند. مگر همه باید پولشان از پارو بالا برود؟ کار می کند. دزدی که نمی کند! زهت نگفت، خودم می گویم. می خواهد برود توی نظام. صاحب منصب می شود.» نفسی تازه کردم و ادامه دادم: «کار که عیب نیست! خود آقا جان هر شب کتاب لیلی و مجنون می خواند. آن وقت شما می گوید...»

مادرم خود را با تمام هیكل به طرف من انداخت: «آن چشم های وقیحت را پایین بنداز، دختره بی آبرو. حیا نمی کنی؟ خجالت نمی کنی؟» گوشه دامنم به چنگش افتاد. با تمام قوا دامنم را از چنگش کشیدم و فرار کردم. صدایش را می شنیدم که فریاد می زد: «مگر آقا جانیت امشب نیاید. وگرنه نعشت را از این خانه بیرون می برند.»

دزکنار در ایستادم و گریه کنان گفتم: «چه بهتر، راحت می شوم.»

«تف به آن روی بی حیایت.»

زهت سرم فریاد کشید: «بس کن دینگر محبوبه خفه شو. برو بیرون.»

از اتاق بیرون دویدم و گوشه ایوان چمباتمه نشستم. خواهر بیچاره ام تا شب بین من و مادرم رفت و آمد می کرد. گاهی سعی می کرد مرا قانع کند تا از خر شیطان پیاده شوم و گاه به مادرم نصیحت می کرد.

«خانم جان، آخر مگر فقط محبوب است که عاشق شده؟ خوب، خیلی ها خاطر خواه می شوند؛ زن و شوهر می شوند و به خیر و خوشی عاقبت به خیر می شوند.»

«بله، خاطر خواه می شوند. ولی نه خاطر خواه شاگرد نجار سرگذر. مگر از روی نعلش من رد بشود.»

خواهر کوچکم، خجسته، در این میان مات و مبهوت نظاره گر بود. مادرم فریاد می زد: «فکر آبروی پدرش را نکرد؟ فکر آبروی مادر و خواهرش را نکرد؟ فکر آبروی این طفل معصوم را نکرد؟...» و با دست خجسته را نشان داد.

تزهت گفت: «خانم جان، محبوبه راست می گوید. چهار صبح دیگر می رود توی نظام و سری توی سرها درمی آورد...»

مادرم فریاد زد: «به گور پدرش می خندد. محبوبه غلط می کند با تو. مرتیکه بی همه چیز می رود توی نظام؟ پس فردا شوهر تو هم یا توی سرت می زند و بیرونت می کند، یا سرت هوو می آورد. تا بیایی حرف بزنی، سرکوفت خواهرت را به تو می زند. این دختر، این خجسته از همه جا بی خبر، دیگر که به سراغش می آید، مردم نمی گویند این هم لنگه خواهرش است؟ لایق گیس مادرش است؟ خیال می کنی دیگر کسی به سراغ ما می آید؟ در خانه ما را می زند؟ مردم حتی اجازه نمی دهند دخترهایشان با خجسته راه بروند. هم کلام بشوند. نمی گذارند بچه هایشان با ما حشر و نشر کنند، چه رسد به این که او را برای پسرشان خواستگاری کنند. حق هم دارند. من هم بودم اجازه نمی دادم دخترم با همچنین دختر بی حیای و قیچی رفت و آمد کند. ای خدا، این چه خاکی بود به سرم شد؟»

کم کم مادرم خسته شد. چادری به خود پیچید و کنار دیوار اتاق چمباتمه زد و ساکت نشست. نمی دانم منتظر فرارسیدن شب و آمدن پدرم بود یا از حال رفته بود و جان نداشت که از جایش بلند شود.

حالا خجسته هم که خبرها را برایم می آورد، پهلوی من چمباتمه زده بود. خواهر بزرگترم کنار مادرم بود.

شب فرا می رسید و آمدن پدرم نزدیک می شد. حالم چنان بود که انگار

دل از حلقم بیرون خواهد پرید. دهانم خشک شده بود. هر چه خجسته آب
برایم می آورد، بی فایده بود. تمام بدنم می لرزید. انگار منتظر جلاد بودم.
خواهرانم به کمک یکدیگر چراغ‌های گردسوز را روشن کردند. به فرمان
خجسته حاج علی از مطبخ بیرون آمد و حیاط را آب و جارو کرد.

صدای مادرم را می شنیدم که با ناله و قهر به خجسته می گوید: «مادر، در و
پنجره را ببند، سردم شده.»

خجسته با ترس و احتیاط به ملایمت می گفت: «توی چله تابستان
خانم جان؟ هوا که خیلی گرم است!»

«گفتم آن در را ببند، بگو چشم. حالم خوش نیست.»

صدای بسته شدن در و پنجره رو به ایوان را شنیدم. پشت پنجره‌ها از درون
اتاق پشت دری‌هایی با حاشیه سفید تور که کمرشان را از میان بسته و باریک
کرده بودند نصب شده بود که دید نامحرم را به درون اتاق محدود می کرد.
حتماً مادرم نمی خواست صدای پدرم بیرون برود و احتمالاً در ته باغ و کنج
آشپزخانه به گوش نیمه کر حاج علی برسد.

حالا که دایه جان و دده خانم نبودند، خواهرانم سفره را چیدند. باز دوغ و
شربت آلبالو که پدرم آن همه دوست داشت و مادرم اصلاً دوست نداشت. باز
ترشی لیمو و ترشی گردو که بهار همان سال مادرم برای اولین بار درست کرده
بود و هنوز درست هم جا نیفتاده بود.

صدای ناله مادرم را شنیدم که با عجز و درماندگی به نزهت می گفت: «هی
گفتند ترشی گردو نیندازبها، آمد و نیامد دارد. گوش نکردم. به حرفشان
خندیدم. باور نمی کردم این بلا به سرم می آید.»

نزهت با صدایی گرفته به زور خندید: «وا چه حرف‌ها! حرف‌های
خاله زنک‌ها را می زنی خانم جان. حالا هم که طوری نشده. خوب، دارید
دخترتان را شوهر می دهید. خودمانیم‌ها، کم کم داشت دیر می شد.»

«نزهت حیا کن. من تابوت محبوبه را هم روی دوش این پسرۀ لات بی

همه چیز نمی گذارم. خواب دیده خیر باشه. او یک غلطی کرده، تو هم دنباله اش را گرفتی؟ امشب من باید تکلیفم را با این دختر پیش پدرت روشن کنم.»

«خانم جان، تو را به خدا تا آقا جان از راه می رسند شروع نکنیها! بگذارید اول خستگی در کنند. یک لقمه غذا بخورند بعد... روغن داغش را هم خیلی زیاد نکنید.»

مادرم آه کشید: «نمی خواهد تو به من درس بدهی.»

اول صدای قدم های پدرم را از بیرونی شنیدم. بعد از مدتی کوتاه لحن شگفت زده او از حیاط اندرون به گوشم خورد: «خانم کجا هستید؟ چرا هیچ کس این جا نیست؟»

خجسته در ایوان به سراغم آمد و با صدای آهسته و وحشت زده گفت: «محبوبه، فعلاً پاشو بیا توی اتاق تا آقا جان بویی نبرد. بعد از شام برو.» با قیافه گرفته گوشه سفره نشستیم. پدرم کفش ها را کند و با عصای آبنوس که برای شیکی به دست می گرفت، وارد اتاق شد. از دیدن عصا برق از سرم پرید.

«چرا حاج علی در را باز کرد؟ پس فیروز کجاست؟ اِهه، نزهت تو هم که این جا هستی!»

خجسته سلامی کرد و دوان دوان به ته حیاط رفت تا غذا را که پدرم به محض ورود دستور کشیدن آن را به حاج علی داده بود از او بگیرد و بیاورد.

نزهت زورکی خندید و گفت: «خوشتان نمی آید اینجا باشم آقا جان؟»

«چرا جانم، چرا! قدمت به چشم. ولی این وقت شب... بدون شوهرت...؟» آن گاه حیرت زده و مبهوت نگاهی به اطراف انداخت و به مادرم گفت: «حالت خوب نیست خانم؟ رنگ و رویت خیلی پریده.» در حالی که کتش را که در آورده بود روی یک مخده می انداخت، در کنار سفره نشست.

مادرم گفت: «چرا، خوب هستم، سرم یک کمی درد می کند. به نظرم

چاییده باشم. شما ترشی نمی خورید؟»

پدرم عدس پلو را در بشقاب کشید. هنوز یکی دو لقمه از آن را نخورده بود که خطاب به مادرم گفت: «پس منوچهر کجاست؟ سر و صدایش نیست.»
مادرم حرف توی حرف آورد: «نزهت جان، چرا شربت برای خودت نمی ریزی؟»

پدرم که ناگهان جو را غیرطبیعی یافته بود، خطاب به من گفت: «محبوبه، تو چه ات شده؟ چرا بق کرده ای؟...» و بعد با نگرانی، با صدای نسبتاً بلند پرسید: «خانم، منوچهر کجاست، شماها چه تان شده؟ دایه کو؟ فیروز و زوش کجا هستند؟...» چون متوجه سکوت همه ما شد، نگرانی و هراس در او شدت گرفت. احتمالاً می ترسید که منوچهر به نحوی از دستش رفته باشد. بلایی که در آن روزگار احتمال آن برای اطفال نوزاد زیاد بود و به کرات پیش می آمد. این بار با وحشت و تحکم پرسید: «خانم، گفتم منوچهر کجاست؟»
مادرم با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت: «خانه نزهت.»

من آهسته دامن لباسم را بر طبق عادت تکان دادم. نه این که غذایی روی آن ریخته باشد. چرا که تقریباً اصلاً غذا نخورده بودم. فقط بر حسب عادت، و آهسته از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. چهار جفت چشم با احساسات و اندیشه های گوناگون مرا تعقیب کردند. مادرم که سعی می کرد چشمش به من نیفتد، با نفرت روی از من برگردانید. بلافاصله صدای پدرم بلند شد: «امشب توی این خانه چه خبر است؟»

دوان دوان به اتاق کناری رفتم، ولی فکر کردم مانند در این جا فایده ای ندارد. بسیار به خطر نزدیک بودم. پدرم اول از همه به دنبال من به این جا می آمد و بعد هم به صندوقخانه که از بچگی مخفیگاه مورد علاقه من بود می رفت. چادر نماز خود را به یک دست گرفتم و با دست دیگر ارسی هایم را برداشتم. بار دیگر نوک پا پشت در رفتم و از درز در چشم به درون دوختم. پدرم دستها را پشت کمر زده و بالای سر مادرم ایستاده بود. مادرم با

زاری و التماس می گفت: «آقا، شما را به خدا بنشینید تا بگویم. این طور که شما بالای سر من ایستاده‌اید زبانم بند می آید.»

پدرم در سکوت با دو سه قدم بلند به انتهای اتاق رفت و یک صندلی چوبی از کنار میز عسلی برداشت. برگشت و آن را در کنار مادرم درست رو در روی او گذاشت و روی آن نشست. دست‌ها را روی سینه صلیب کرد. حالا تکمه آستین‌ها را گشوده و آن‌ها را تا کرده بالا زده بود. یکی دو تکمه یقه پیراهنش هم باز بود. کف پاهای پوشیده در جورابش روی زمین تقریباً به یکدیگر چسبیده بود و زانوهایش از هم جدا بودند. انگار می خواست فضای لازم را برای هیکل مادرم ایجاد کند.

«خوب، من نشستم. حالا بفرمایید.» صدایش آمرانه بود.

مادرم رو به خجسته کرد: «خجسته، برو بخواب.»

پدرم در سکوت و متعجب یک ابروی خود را بالا برد و به خجسته نگاه کرد.

خجسته که چنان سر به زیر افکنده بود که فقط مغز سرش دیده می شد، سر بلند کرد و گفت: «نمی خواهید سفره را جمع کنم؟»

«لازم نیست. من و نزهت خودمان هستیم. جمع می کنیم.»

خجسته بیرون آمد. خودم را کنار کشیدم. خجسته در را بست و به سوی من نگاه کرد و با چشمانی که از فرط وحشت گشاد شده بودند، لب خود را گزید و آهسته گفت: «اینجا نمان. برو قایم شو. آقا جان تکه تکه ات می کند. برو قایم شو.»

به علامت سکوت انگشت روی لب نهادم و اشاره کردم که برو و بخوابد. بدنم می لرزید و نمی توانستم به خوبی درون اتاق را تماشا کنم.

پدرم خطاب به مادرم گفت: «خوب؟!»

«من دایه و منوچهر را فرستادم خانه نزهت که...»

پدرم حرف او را قطع کرد: «مگر این بچه شیر نمی خواهد؟»

پایان پارت اول

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com